HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

Hacı Mahmud E.
3485

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

ترجیع بند سعدی

ای زلف تو هر خمی کمندی / چشمت به کرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت مبادا / کز چشم بدت رسد گزندی

ای آینه ایمنی که ناگاه / در تو رسد آه دردمندی

یا چهره بپوش یا بسوزان / بر روی چو آتشت سپندی

دیوانهٔ عشقت ای پری روی / عاقل نشود به هیچ پندی

تلخست دهان عیشم از صبر / ای تنگ شکر بیار قندی

ای سرو به قامتش چه مانی / زیباست ولی نه هر بلندی

گریم به امید دشمنانم / بر گریه زنند ریشخندی

یارب چه بدی اگر به رحمت / باری سوی ما نظر فکندی

کردی ز درم در آمدی دوست / تا دیدهٔ دشمنان بکندی

یک چند به خیره عمر بگذشت / من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت / از من دل و صبر یار برگشت

برگشتن یار سرسری بود / وان گه ز من اختیار برگشت

پرورده بدم به روزگارش / او نیز چو روزگار برگشت

گفتم نه چه بودی ار برفتی / آن روز که غمگسار برگشت

رحمت کن اگر شکسته‌ای را / صبر از دل بیقرار برگشت

عذرش بنه ار به تیر سنگی / گر گوشهٔ چو مار برگشت

زین بحر عمیق جان بدر برد / آنکس که هم از کنار برگشت

مأیوس کن خاک پاک عشقم / نتوانم ازین دیار برگشت
بیچاره کیست چارهٔ عشق / دانی چه کنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت / از روی تو پرده بر نینداخت
در تو برسد ولی غلط کرد / آن مرغ که بال و پر نینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی / تا جان چو پیاده در نینداخت
نفروخت غم تو روشنایی / آنرا که چو شمع سر نینداخت
باریک بگشتم که مرد معنی / در باخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون مجلس ننمود / خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم که چون منی جان / از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا که برو که چشم مستم / صید از تو ضعیف تر نینداخت
با آنکه همه نظر در او بیم / روزی سوی ما نظر نینداخت

نصیب نیم

نومید نیم که چشم لطفی / بر من فکند و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست / دست خوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را / بر چهره دوان ز اشک خون نیست
گویم که نظری بجلوتم گفت / غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود / کیست آتش غم در اندرون نیست
عاقل نبود کسی که ناله زار / از سوزش سینه بیرون نیست
تسلیم قضا شوم که این قید / کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار بکنم چه چاره سازم / آرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد / در قبضهٔ او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم / سیماب که یکدمش سکون نیست
گز در دهر وفا نبود مهر / یا بود و بخت من کنون نیست

جان بر رخ روی یار کردم   گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

آیا که بلب رسید جانم   آوخ که ز دست شد عنانم

کس دید چو من ضعیف هرگز   کز هستی خویش در کنارم

پروانه ام اوفتان و خیزان   یکباره بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای اینم   ور جور کنی سزای آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم   جز نام تو نیست بر زبانم

گر تلخ کنی بدوریم عیش   یادت چو شکر کند دهانم

اسرار تو پیش کس نگویم   اوصاف تو پیش کس نخوانم

با درد تو یاوری ندارم   وز جور تو مخلصی ندانم

عاقل بجهد ز پیش شمشیر   من کشته سر بر آستانم

چون در تو نمی توان رسیدن   به زآن نبود که تا توانم

بنشینم

بنشینم صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت   خون شد دل ریش از اشتیاقت

یکباری دهن که پاسخ تلخ   گویی شکرست در مذاقت

در کشته خویشتن نگه کن   باری اگر افتد اتفاقت

تو خنده زنان چو شمع و خلقی   پروانه صفت در احتراقت

ما خود ز کدام خیل باشیم   تا خیمه زنیم در وثاقت

ما حضرت ما بهی و لیکن   عیبی نظرست ما لاقت

بس دیده که شد در اشتیاقت   دریا و نمی رسد بساقت

تو مست شراب خواب و ما را   بی خوابی کشت در تباقت

من قدرت با تو بودنم نیست   نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

طاقت نرسید هم بگفتم — عشقت که ز خلق می نهفتم

طاقم ز فراق و صبر و آرام — آن روز که با غم تو جفتم

آهنگ دراز شب ز من پرس — کز حسرت تو دمی نخفتم

هر بر مژه قطرهٔ ز الماس — دارم که بگریه سنگ سفتم

گر کشته شوم عجب مدارید — من خود ز حیات در شگفتم

تقدیر در این میانم انداخت — هر چند کناره می گرفتم

دی بر سر کوی دوست تنهی — خاک قدمش بدیده رفتم

نخوار ترم ز خاک بگذار — کاندر قدم عزیزت افتم

روزی که برفتی از کنارم — همراز دل ریش گفت رفتم

می رفت به کبر و ناز میگفت — بی ما چه کنی بلا به گفتم

بنشینم صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

این برگ گلست یا بنا گوش — یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش

دست چو منی بود قیامت — با قامت چون توی در آغوش

من ماه ندیده ام کله دار — من سرو ندیده ام قبا پوش

وان رفتن و آمدنش چه گویم — کی آرد و وجده می برد هوش

روزی دهنی بخنده بگشاد — پسته دهن تو گفت خاموش

خاطر پی زهد و توبه میرفت — عشق آمد و گفت زرق مفروش

مستغرق یاد دوست آنجا نم — کم هستی خویش شد فراموش

یاران به نصیحتم چه گویند — بنشین صبر باش خاموش

ای خام من این چنین در آتش — عیبم کنی ار برادرم جوش

اندر طلبت بجان بکردم — وآن گاه ضرورتست این کوشش

بنشینم صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک — صد پیرهن از جدایت چاک

پیوسته بتواضعت کوی — افتادن آفتاب بر خاک

ماخاک شویم هم نگرد د … ماخاک ره از جبین ما پاک
مهر از تو توان بریدن هیهات … کس بر تو توان گزیدن خاشاک
اول دل برده باز پس ده … تا دست مدارمت ز فتراک
بعد از تو هیچ کس ندارم … امید ز کس نیایدم باک
درد از جهت تو عین داروست … زهر از قبل تو محض تریاک
سودای تو آتش جهان سوز … هجران تو ورطهٔ خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل … موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی بس از این سخن که وصفش … دل می ندهد ز دست ادراک
گرد ار چه هوا بسی بگردد … هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از فرو روش ماند … می بینم چاره نیست الا ک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو … از ماه شب چهارده ضوء

چون می گذری بگو بطاووس … گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم … بعد از تو حکایتیست مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل … چشمی ز پیت فتاده در کو
یا از دری عاشقان برون آی … یا از دل طالبان برون شو
زین جور و تحکمت غرض چیست … بنیاد وجود ماکن و رو
سعاد نو
یا متلف مهجتی و نفسی … الله تو یک محقر السو
با من تو چو روی ندید معشوق … نگرفت حدیث من بیک جو
گفتم کنهم مبین که روزی … بینی که بخلعتی سوم نو
در سایهٔ شاه آسمان قدر … مه طلعت و آفتاب پرتو
در لفظ من این حدیث شیرین … گر می نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست … وه وه که شمائلت چه نیکوست

در پای لطافت تو میرد   هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد   در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه دار به بام اگر برآید   که چه فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل نه گل که باغست   نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب   یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقهٔ صولجان زلفش   بیچاره دلم فتاده چون گوست
میسوزد و همچنان هوادار   می میرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق   بر گردن دیدهٔ بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین   آخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند   کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت کمان سست پیمان   این شرط وفا بود که با دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند   بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود به هیچ مطلوب   خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست   همچون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه‌ای نزاد است   مادر بجمال چون تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل برداشت   شوق آمد و بیخ صبر برکند
با دست نصیحت رفیقان   واندوه فراق کوه الوند
من نیستم اگر کسی دیگر هست   از دوست نهاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی   وین عشق که می خرم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام   چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود   بی بند نگیرد آدمی بند
مستوجب این و بیش از اینم   باری که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمی کند کس … در شهر تو مسکینی همین بس

در دام تو عاشقان گرفتار … در بند تو دوستان مجلس

صبحی که مشام جان مشتاق … خوشبوی کند از آن نفس

استقبله وان تولّی … ان تستأنسوا وان تعبّس

اندام تو خود حریر چینست … دیگر چه کنی قبای اطلس

من در همه قولها فصیحم … در وصف شمائل تو اخرس

جان در قدمت کنم ولیکن … ترسم ننهی تو پای بر خس

آخر بزکات تن درستی … فریاد دل شکستگان رس

ای صاحب حسن در وفا کوش … کین حسن وفا نکرد با کس

من بعد چنان مکن که زین پیش … ورنه بخدا که من ازین بس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد … بس فتنه که با سر دل آرد

در شهر تو ای نگار

آهو بر کند زلف خوبان … خود را بهلاک می سپارد

فریاد ز دست نقش فرمای … زان دست که نقش می نگارد

هر جا که هوس کنی چو فرهاد … شیرین صفتی برو گمارد

کس بار مشاهده نچیند … تا تخم مجاهدت نکارد

نالیدن عاشقان دلسوز … ناپخته مجاز می شمارد

عیبش مکنند دردمندان … گر سوخته خرمنی ببارد

خاری چه کند بپای مشتاق … تیغش بزن که سر نخارد

گویند مرو ز پیش جورش … من میروم او نمی گذارد

حاجت بدر کسیست یارا … کو حاجت کس نمی گذارد

گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست | غیر از تو بخاطر اندرم نیست
روی اندهی که پیشت آیم | وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون و قید عشقم | هر چند که میکشی پرم نیست
گر چون تو پری در آدمی زاد | گویند که نیست باورم نیست
مهر از همه خلق بر گرفتم | جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی | می کوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریده است | گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاش مرا نظر نبودی | چون خط خطر برابرم نیست
فکرم همه جهان بگردید | در گوشهٔ صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمی توان کرد | اکنون که طریق دیگرم نیست

سعادتلو مکه

بنشینم صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی | کاندر طلب وفا نکردی

ور دیدی که چگونه

دیدی که چگونه حاصل آید | از دعوی عشق روی زردی
کس را چه گنه تو خویشتن را | بر تیغ زدی و زخم خوردی
با دل بنهی بجور دیده | با قصهٔ عشق درنوردی
ای سیم تن سیاه گیسو | گر فکر سرم سفید کردی
بسیار سیه سفید کرده است | دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام | با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش کران مکن که کردیم | اقرار به بندگی و خردی
با درد توام خوشست زیرا | هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات | دل موضع صبر بود بردی
هم چاره تحملست و تسلیم | ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من | در پای کشان ز کبر دامن

دو نرگس مست نیم خوابش / در پیش بحسرت از قفا من

ای قبلهٔ دوستان مشتاق / گر با همه آن کنی که با من

بسیار کسا که جان شیرین / در پای تو بازد اولا من

گفتم که شکایتی بخوانم / از دست تو پیش پادشاهی

گهی سخت دلی و سست مهری / جرم از طرف تو بود یا من

دیدم که نه شرط مهربانیست / گر بانگ برآرم از جفا من

گر سر برود فدای پایت / دست از تو رها نمیکنم من

جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم از خدا من

گویند از و نظر بپرهیز / پرهیز ندانم از قضا من

هرگز نشنیده ام که یاری / بی یار صبور بود و تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم / انگشت نمای آل آدم

احیای روان

احیای روان مردگان را / بوییت نفس مسیح مریم

بر جان عزیزت آفرین باد / بر چشم شریفت اسم اعظم

محبوب من چو دیدهٔ راست / ای سرو روان بابروی خم

دستان که تو داری ای پریزاد / بس دل ببری بکفت معصم

تنها نه منم اسیر عشقت / خلقی متعشقند و من هم

شیرین جهان توی بتحقیق / بگذار حدیث ما تقدم

خوبیست مسلمست ما را / صبر از تو نمی شود مسلم

تو عهد وفای خود شکستی / وز جانب ما هنوز محکم

بگذار که خستگان بمیرند / دور از تو بانتظار مرهم

بی ما تو بسر بری همه عمر / من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام / با حسن جوان گل اندام

انگشت نمای خلق بودم / مانند هلال از آن مه تام
بر ما همه عیبها بگفتند / یا قوم الی متی و حتام
ما خود ز دایم جام بر سنگ / دیگر مزنید سنگ بر جام م
آخر نگهی بسوی ما کن / ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا / بپختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است / تا خود بکجا رسد سرانجام م
من در قدم تو خاک باد م / باشد که تو بر سرم نهی کام
دور از تو شکیب چند باشد / ممکن نبود در آتش آ دم
در دام غمت چو مرغ وحشی / می پیچم و سخت می شود دام
من بی تو نه راضیم و لیکن / چون کام نمیدهی بناکام

بنشینم صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک / ما اطیب فاک جل باریک

از روی تو ماه آسمان را / شرم آمد و شد هلال باریک
از راه خدا که مالکان جور / چندین نکنند بر ممالیک
شاید که بنالند بگویند / ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من / لا یأتین بمثلها اعادیک
با این همه گر حیوات باشد / هم روز شود شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام / هم تو جزنی و لم اداریک
یا ضارب بیبه بسیف لحظ / والله قتلتنی بهاتیک
دردا که بخیره عمر بگذشت / ای دل که تو مرثی گذاریک.

بنشینم صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا / برخیز بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد / هر جا که نشست خاست غوغا
صاحب نظری که دید رویش / دیوانه عشق گشت و شیدا

دانی نکند قبول هرگز — دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم — من نیز به چشم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم — خارست نشست و بار خرما
گفتست مگر حسود با تو — زنهار مرو ازین پس انجا
من نیز اگرچه ناشکیبم :: — روزی دو برای مصلحت را

بنشینم صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی — بادام چو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه — جز [illegible] در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم — مثل تو بتا یکی دیگر نی
پیران جهان نشان ندادند — چون تو دیگری بهیچ قرنه
ای آنک بباغ دلبری در — چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم — وز وصل تو ذرهٔ ثمر نی

آوازه

آوازهٔ من ز عرش بگذشت — وز درد دلم ترا خبر نیست
از رفتن من غمت نباشد — در آمدن تو خود اثر نی
بازآیم اگر دهی اجازت — ای راحت جان من وگرنی

بنشینم صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنند و سوگند
بر جان ضعیف آرزومند — زین بیش جفا و جور مپسند
من چون تو دگر ندیده‌ام خوب — منظور جهانیان محبوب
دیگر نرود بهیچ مطلوب — خاطر که گرفت با تو پیوند
در راز تو فراغ خفتنم نیست — بیش تو زبان گفتنم نیست
وز پیش تو راه رفتنم نیست — همچون مگس از برابری قند
ما را بهوس تو کس نیاموخت — پروانه بجهد خویشتن سوخت
عشق آمد و چشم عقل بردوخت — شوق آمد و بیخ صبر برکند

دوران تو نادر او فتاده است / کین حسن خدا بکس نداده است

در هیچ زمانه نزاده است / مادر بجمال چون تو فرزند

ای چشم چراغ دیده سحر / خون ریختنم چه می کنی بی

این جور که می برم تا کی / وین صبر که میکنیم تا چند

لحظه بر سر برآیدم دود / فریاد و فزع نمی کند سود

افتادم و مصلحت چنین بود / بی [struck] آدمی بند (بند نگیرد)

دل رفت و عنان طاقت از دست / سیل آمد و ره نمی توان بست

من نیستم اگر کسی دگر هست / از دوست بپای دوست خرسند

مهر تو نگار سرو قامت / بر من رقمیست تا قیامت

با دست بکوش من ملامت / وانده فراق کوه الوند

دل در طلب تو رفت دیدم / جان نیز طمع کنی یقینم یقینم

مستوجب این بسی از اینم / بالله که چو مردم خردمند

رشب

امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را / یا وقت بیداری غلط بود است مرغ بام را

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد / با همدمان لب بر لبی با برگرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل / کز عهد بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قرب میدهی / جز سر نمی یارم نهاد از عهد عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد / بگذار تا جان می دهد بدگوی بد فرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی دعا می گو بدان

ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر [struck] خشمست هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا

از در صلح آمده یا خلاف / با قدم روح فزا یا رجا

بار دیگر گر بسری کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا

گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند بود صورت بیجان بقا

آن همه دلدار که پیمان و عهد — هیچ نکردی و نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود — صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ — دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او — دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلب راحتست — درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ — ور چو دفم پوست ندارد قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم — روز دگر میشنوم بر ملا
قصه دردم همه عالم گرفت — در که نگیرد سخن آشنا
گر برسد ناله سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

تفاوت نکند قدر پادشاهی را — گر التفات کند کمترین گدای را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد — که در بروی ببندند آشنای را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک — ز خیل خانه برانند بی نوای را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم — خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر — بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد — که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور — همین قدر که ببوسند خاک پایی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود — بدن نیفتد ازین خوبتر قبایی را
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت حسن — دگر نبینی در پارس پارسایی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش — که پشه‌ای نبرد سنگ آسیایی را
دگر بدست نیاید چنین وفاداری — که ترک می ندهد عهد با وفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که محتمل که اجابت بود دعایی را

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را — چکند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند — عاقل آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت — سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن　　تا همه خلق ببینند نگارستان ترا
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی　　تا دیگر عیب نگویند من حیران ترا
لیکن این نقش که در روی تو من می‌بینم　　همه را دیده نباشد که ببیند آن ترا
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب　　گفت یکبار ببوس آن دو لب خندان را
گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن　　که محالست که حاصل کنم این درمانرا
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم　　غایت جهل بود مشت زدن سندانرا
سر بنه گر سر میدان ارادت داری　　ناگزیرست که گوی بود این میدانرا
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفانرا

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را　　تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح روئی میکشم　　کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای او　　تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
گر من از تیر ملامت رو بگردانم زنم　　جان سپر گردند مردان ناوک دلدوز را

جان سپر گردند مردان ناوک دلدوز را

کام جویانرا

کام جویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست　　بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند　　این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم　　ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را
عاشقانرا دین و دنیا بازی خاصیتیست　　کان نباشد زاهدان جاه و مال اندوز را
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
درمیان این و آن فرصت شمار امروز را

شب فراق نخواهم دواج دیبارا　　که شب دراز بود خوابگاه تنهارا
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند　　که احتمال نماندست ناشکیبارا
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی　　روا بود که ملامت کنی زلیخارا
چنین جوان که توئی برقعی فرو آویز　　وگرنه دل برود پیر پای برجارا
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو　　ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دیگر بهرچه تو گوئی مخالفت نکنیم　　که بی عیش میسر نمی‌شود مارا
دو چشم باز نهاده نشسته همه شب　　چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز　　نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق　　معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری بغمزه ببری　　که بندگان بنی سعد خوان یغما را
درین روش که توی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودای میرفت ببستانها　　عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل　　با یاد تو افتادم وز یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها　　وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم　　بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن　　کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد　　باید که فروشوید دست از همه درمانها
گر در طلبت مارا رنجی برسد شاید　　چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هر تیر که در کیشست گر بر دل ریش آید　　ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کو نظری

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو　　باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین سخن عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را　　یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را
اوّل بده پیر خورد رطل دمادم　　تا مدعیان هیچ مگویند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار　　آری شتر مست کشد باری گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی　　بی روی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت معنی که تو داری چه توان گفت　　حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را
آنکه عسل دوخته دارد مکس نحل　　شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست　　ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح　　یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را
وانکه به تیرم بزنی اوّل خبرم کن　　تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست　　کز شادی وصل تو فراموش کند آنرا

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را   که تیر غمزه تمامست صید آهو را
هزار صید چو دل پیش تیر باز آید   بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود بجوشن و برگستوان نه محتاجی   که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند   چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را
مغان که خدمت بت می‌کنند در فرخار   ندیده‌اند مگر آن نگار بت رو را
حصار قلعهٔ باغی بمنجنیق مده   بیا بام قصر برافکن کمند گیسو را
مرا که عزلت عنقا گرفته‌ام همه عمر   چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم   سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را
شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست   چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
برنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد   که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا   گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت   حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن   کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم   کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد   آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید   آنگه که باز گردی گوییم ماجرا را
باز آی و جان شیرین از من ستان بخدمت   دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت   چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان   قدریست ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی   تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را   ساقی تو پر کن جام می مطرب بنا کن ساز را
حسن خوش آواز خوش هر یک جدا دارند لذت   دانی چه خوش لذت بود محبوب خوش آواز را

شکرلبان تبریزیان دل می‌برند و بتان — خوب‌بند اصفهانیان من بندهٔ شیراز را

شیراز پر غوغا شود شکرلبی پیدا شود — ترسم که آشوب لبش برهم زند بغداد را

دولش ای لب پری خورده جنبت گواهی میدهد — زو باکسان می بجز پنهان کند این راز را

عاشق کسی کو بایدت شاگرد چشم خوش شو — استاد گرداد هر کسی خدمت کند استاد را

سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده اند

گر بدام آرد کسی مانند تو شهباز را

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب — کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال — وان کمان حاجبان ابروی دارد پر عتیب

از عجایبهای عالم میوه چیزی عجیب — جمع می‌بینم عیان در روی او من ای عجب

ماه و پروین تیر و زهره شمس و نوشش کاج عاج — در دو نرگس لعل و گل سبزی بدی و سیب قریب

بان و خطمی شمع و سنبل نیز و قرد و نور نار — شهد و شکر مشک و عنبر در تر و لؤلؤ نار و سیب

معجزات پنج پیغمبر بروشن پدید — احمد و داود و عیسی خضر و ما و شعیب

ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان — داد گر از تو بجوید دشمن بروز حسیب

سعدیا از روی تجربه این سخن بشنیده

از نشیبی ره فراز و هر فرازی را نشیب

غافلند از زندگی مستان خراب — زندگانی چیست مستی از شراب

تا نپنداری شرابی گفتمت — خانه آبادان و عقل از وی خراب

از شراب شوق جانان مست شو — کانچه غفلت می‌برد نیرست آب

قرب خواهی کردن از خدمت مپیچ — چابکی خواهی سر از طاعت متاب

خفته در وادی و رفته کاروان — ترسمش منزل نبیند جز بخواب

تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش — برنگیری رنج بین و گنج یاب

چشمهٔ حیوان بتاریکی درست — لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب

هر که دایم حلقه بر سندان زند — ناگهش روزی بباشد فتح باب

رفت باید تا بکام دل رسید — شب نشستن تا برآید آفتاب

سعدیا گر مرد خواهی با عمل

تشنه چند کاروانی در سراب

مارا همه شب نمی‌برد خواب — ای خفتهٔ روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند — وز حله بکوفه میرود آب
ای سخت کمان سست پیمان — این بود وفای عهد اصحاب
خارست بزیر پهلوانم — بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان برویت — چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان — در حلق چنان رود که جلاب
دیوانهٔ کوی خوب رویان — درویش نکند جفای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

ماهرویا روی خوب از من متاب — بی خطا کشتن چه می بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی — وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناک و چشم تر — نیمه در آتشم نیمی در آب

ناوکش را

ناوکش را جان مشتاقان هدف — ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن میگوید و دل میبرد — او نمک میریزد و مردم کباب
هر که بازآید ز در پندارم اوست — تشنهٔ مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن — ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بناگوشش بگیر — تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
نعمت باشد شاهدی شمع بدست — سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادی تا بشب رویت بپوش — تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست — وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن دهان نیست که در وصف سخندان آید — مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت — عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار — هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست

بجنبش سرو تو پنداری کز باد بهوست نه که از ناله مرغان چمن در طربست
همه کس را بهوا این میل نباشد که مراست کافتاب بی تو کوتاه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست
هر قضای سببی دارد و من در غم دوست اجلم می کشد و درد فراقم سببست
سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محالست که پنهان ماند تو زره می دری و پردهٔ سعدی قصبست

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست وز باغ لطافت گل رویت که بچیدست
نیکوتر ازین میوه همه عمر که خوردست شیرین‌تر ازین خربزه هرگز که بریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست
آن خون کسی ریختهٔ یا می سرخست یا خون سیاهست که بر جامه چکیدست
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
بسیار توقف نکند میوه بر بار چون عام بدانند که شیرین و رسیدست

نیکست

نیکست که دیوار بیکبار بیفتاد تا هیچ نگویی که کس این باغ ندیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمی کرد وامروز نسیم سحرش پرده دریدست
در دجله که مرغابی از اندیشه برفتی کشتی رود اکنون که سر جسر بریدست
رفت آنکه فقاع از تو گشایم دگر باز ما را بس ازین میوه که بیگانه چشیدست
سعدی اگرین میوه بتاراج ببردند
صد جای دگر میوه چو حلوا برسیدست

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت گوی از همه خوبان ببرودی بلطافت
ای صورت زیبای ختای بنکوی وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی سلطان خیالت بنشاندی بخلافت
ای سرو خرامان گذری از سر رحمت وی ماه درافکن نظری از سر رافت
گویند بدوری بکنی از یار صبوری در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
با قد تو زیبا ننمود سرو بنسبت با روی تو لایق ننمود مه باضافت
آنرا که دلارام دهد وعدهٔ کشتن باید که زمرگش ننمود هیچ مخافت

صد نیزه دشمن بنهد طالب مقصود
باید که یکی دوست بیاید بلطافت

سعدی هوس روی دلاویز نظربازان
بگذار که روزی بکشندت بظرافت

حالی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا پر در و مرجان بود و هول مخافت

آن ماه دو هفته در نقابست
یا حوری دست در خضابست

وان وسمه بر ابروان دلبند
چون قوس قزح در آفتابست

ای شهره شهر فتنه خیلوه
فی منظرک النهار واللیل

هر کو نکند بصورتت میل
در صورت آدمی دوابست

گرچه تو امیر ما اسیریم
ورچه تو بزرگ ما حقیریم

ورچه تو غنی و ما فقیریم
دلداری دوستان صوابست

سیلاب ز سر گذشت ما را
ز اندازه بدر مبر جفا را

باز آی که از غم تو ما را
چشمی و هزار قطره آبست

ای داروی دلپذیر دردم
اقرار به بندگیت کردم

دانی که من از تو بر نگردم
چندانکه جفا کنی صوابست

ای روی تو از بهشت بابی
دل بر عملی لبت کبابی

گفتم بزنم بر آتش آبی
این آتش دل نه جای آبست

ای سرو روان گلبن نو
مه طلعت و آفتاب پرتو

بستان و بده بگوی و بشنو
شبهای چنین نه جای خوابست

این گرسنه گرگ بی ترحم
خود سیر نمی‌شود ز مردم

ابنای زمان مثال گندم
وین دور فلک چو آسیابست

تندی و بدی و زشت خوی
چندانکه همی کنی نکوبست

فرمان برمت بهر چه گوی
جان بر لب و گوش بر خطابست

سعدی تو نه مرد وصل اوی
تا لاف زنی و قرب جویی

ای تشنه بخیره چند پویی
کین ره که تو میروی سرابست

اتفاقم بسری کوی کسی افتادست
که خر و بار دران کوی بسی افتادست

خبر ما برسانید بمرغان چمن | که هم آواز شما در قفسی افتاده است
بدلارام بگو ای نفس باد سحر | کار ما همچو سحر با نفسی افتاده است
پای بند تو تحمل چه کند گر نکند | انگبین است که در روی مگسی افتاده است
همه کس عزم هوس باختن ما نکنند | مگر آنکس که بدام هوسی افتاده است
سعدیا حال پراکنده دلان آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتاده است

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت | زیبا نتوان دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم | باشد که گذار افتد یکروز بران خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد | هم در تو گریزم من دست من و فتراکت
هر چشم خرد حیران در منظر مطبوعت | وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت | بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
در روی بپوشانی خورشید خجل گردد | گر بر تو روی بخنده بر طارم افلاکت
گر زانکه ببخشی ی نفضلت بر اصحابت | ور زانکه بسوزانی حکمت بر املاکت

تحفه همه

خون همه کس ریزی از کس نبود بیمت | جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت
چندانکه جفا خواهی میکن که نمی‌گردد
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

این خط شریف ازان بیانست | وین نقل حدیث ازان دهانست
این بوی عبیر آشنا یی | از صحبت یار مهربانست
مهر از سر نامه برگرفتم | گویی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود | کش نافهٔ مشک در میانست
این خود چه عبارت لطیفست | وین خود چه معانی بیانست
معلوم شد از حدیث شیرین | کز منطق آن شکرفشانست
این خط بزمین نشاید انداخت | کز خدمت ماه آسمانست
روزی برود روان سعدی | کین عیش نه عیش جاودانست
خرم تن او که چون روانش
از تن برود سخن روانست

این باد بهار بوستانست | یا بوی وصال دوستانست
دل می برد این خط نگارین | گوئی خط یار دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار | باز ای که وقت آشیانست
بشبها من و شمع می گدازیم | اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت | بر راه و نظر بر آستانست
در بانگ مؤذنی برآید | گویم که درای کاروانست
با این همه دشمنی که کردی | باز آی که دوستی همانست
با قوت بازوان عشقت | سرپنجه صبر ناتوانست
بیزاری دوستان دمساز | تفریق میان جسم و جانست
نالیدن دردناک سعدی | بر دعوی دوستی بیانست

آتش بنی قلم درانداخت
وین دود که میرود دخانست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست | یا دیده و بعد از تو بروی نگریدست

گر مدعیان

گر مدعیان نقش ببینند پری را | دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش | از مشک سیه دایره نیم کشیدست
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید | فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد | آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر | دل نیست که در برج چو کبوتر نطپیدست
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی | پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست
سر قلمی قدرت بیچون الهی | در روی تو چون روی در آئینه پدیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا | حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست

با این همه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیدست

امشب براستی شب ما روز روشنست | عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ | یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر | چشمم که در سرست و بجانم که در تنست

گردن نهم بخدمت و گوشم نهم بقول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردنیست
ای پادشاه سایه ز درویش بر مگیر / ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنیست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنیست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هرجا که میرود متعلق بدامنیست
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب / داند شکر که دفع مگس باد بیزنیست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با من همان حکایت گاو دهل زنیست
یاران شهر را چه آید بدین شکار / کان شاهباز را دل سعدی نشیمنیست

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
سرفی آن مابکینه بپوشی مبیننست

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست / وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان / وی مرغ آشنا مگرت نامه در برست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست / یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی / وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست

بر راه باد عود بر آتش نهاده‌ای / یا خود در آن زمین که توئی خاک عنبرست
باز آی و حلقه بر در زندان شوق زن / کاحباب را دو دیده چو مسمار بر درست
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه‌دار بر الله اکبرست
دانی که چون همی گذرانم روزگار / روزی که بی تو میگذرد روز محشرست
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابرست
در نامه نیز نگنجد حدیث عشق / کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ز برق شوق / سوزان و میوهٔ سخنش همچنان ترست

آری خوشست وقت حریفان ز بوی عود
زان سوز غافلند که در جان مجمرست

آن را که میسر نشود صبر و قناعت / باید که ببندد کمر خدمت طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار / گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ نگویند / تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

از هر چه بگوی بقناعت بشکیبم — امکان شکیب از تو محالست قناعت

گر نسخهٔ روی تو ببازار برآید — نقاش ببندد در دکان صناعت

جان در کف دست آمده تا روی تو بیند — خود شرم همی آیدش از تنگ بضاعت

دریاب دمی صحبت یاری که دگربار — چون رفت نیاید بکمند آدم ساعت

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور — پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت

لیکن چه توان کرد چو قوت نتوان کرد — با گردش ایام ببازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت

با این همه سعدی خجل از تنگ بضاعت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت — بیرون نرود گوی کافتاد بمیدانت

روز همه سر برکرد از کوه و شب ما را — سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در سر مشتاقان از ذوق برقص آمد — چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

هر چند نمی سوزد بر من دل سنگینت — گوی دل مسکینت در چاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن — این لایق نمی بینم شایستهٔ قربانت

[illegible]

دیوار سرایت را نقاش نمی باید — تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

با داغ تو رنجوری به گر نظرت دوری — پیش نظرت مردن بهتر که بهجرانت

ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد — عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن — زانگه که در افتادم با قامت فتانت

شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز — سعدی که چو جان دارد بل از سر جانانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست

این تشنه که می میرد بر چشمهٔ حیوانت

جانا تو حرامست بخلوت نشست — حیف بود در چنین روی ببست

دامن دولت چو بدست اوفتاد — گر بهلی باز نیاید بدست

هر که بیفتاد بتیرت نخاست — وانکه در آمد بکمندت نجست

ما بتو یکباره مقید شدیم — مرغ بدام آمد و ماهی بشست

این چه نظر بود که خونم بریخت — عقل درین روز بکلی نشست

صبر درین راه بکاری گریخت — وین چه نمک بود که ریشم بخست

بار مذلت نتوانم کشید		عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود		پیش وجودت نتوان گفت هست
هرکز اکراه بمعنی برد		سجده صورت نکند بت پرست

مستی خمرش نبود آرزو
هر که چو سعدی بود از عشق مست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست		ایام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند		نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست		هر جا که توی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان		نهیست نه این نظر که ماراست
در روی تو سر صنع بیچون		چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برارم		تا دیده نبیندت بجز راست
هر آدمی که مهر مهری		در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک ما بسوزد		آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن

نالیدن بی حساب سعدی		گویند خلاف رای داناست
از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

پای سرو بوستانی در گلست		سرو ما را پای معنی در دلست
هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد		طالعش میمون و فالش مقبلست
نیکخواهانم نصیحت می کنند		خشت در دریا زدن بی حاصلست
ای برادر ما بگرداب اندریم		وانکه شنعت میزند بر ساحلست
شوق را بر صبر قوت غالبست		عقل را با عشق دعوی باطلست
نسبت عاشق بغفلت میکنند		وانکه معشوقی ندارد غافلست
دیده باشی تشنه مستعجل به آب		جان بجانان همچنان مستعجلست
بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ		در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست		سهل باشد زندگانی مشکلست
سعدیا نزدیک رای عاشقان		خلق مجنونند و مجنون عاقلست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت   بشرط آنکه نگویم از آنچه رفت حکایت
بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم   ترا بدیدم و بازم برفت چشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند نداند   که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی   هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت
ز حرص من چه کشاید تو ره بخویشتنم ده   که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت
جنایتی بکردم اگر درست نباشد   فراق روی تو چندین بسست حد جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن   کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی   بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید   مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان   هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت

فراق نامهٔ سعدی بهیچ گوش نیاید
که در دلی [illegible] ان سخنی در نگیرد آیت

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست   پیر نگردد که در بهشت برینست

دیگر از آن جانبم نماز نباشد   گر تو اشارت کنی که قبله چنینست
آینه پیش آفتاب نهادست   بر در آن خیمه یا شعاع جبینست
گر همه عالم ز لوح فکر بشوید   عشق نخواهد شدن که نقش نگینست
گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست   گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم   گر نفسی میزنم بناز پسینست
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت   بانگ بر آمد که غارت دل و دینست
سیم و زرم گو مباش و دولت و اسباب   روی تو بینم که ملک روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد   زهر مذابم بده که ماء معینست

سعدی ازین پس که ره بکوی تو دانست
اگر ره دیگر رود ضلال مبینست

بنده وار آمدم بزنهارت   که ندارم سلیح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم   معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست   من بدین مفلسی خریدارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست / که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف / میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی / که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم / حذر از چشم خون‌خوارت
بی تو شاید که دیده برکنم نکنم / تا نبینم فراق دیدارت
شوخی دوستان مشتاق / تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب / که ببستی بچشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست / طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی / کز خنده شکفته سیراب خوشترست
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم / حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان / امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست / کیمخت خار و پشت ز سنجاب خوشترست
ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار / با من مگو که صحبت احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تندخوی / از دست خود بده که ز جلاب خوشترست
سعدی دگر بگوشه وحدت نمیرود
خلوت خوشست و خدمت اصحاب خوشترست

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت / موئی نفروشم بهمه ملک جهانت
شیرین‌تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت / تو خود شکری یا عسلست آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز / باشد که تفرج بکنم دست و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی / من می‌نگرم گوشه چشم نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت / بر ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی / بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را / معذور بدارد چو ببیند عیانت
حیفست چنین روی نگارین بپوشی / سودی بجهانی رسد آخر ز زیانت

بازآی که در دیده بماندست خیالت   بنشین که بخاطر بگرفتست نشانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن   از جان رمقی دارم و هم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی شنیدیم
خرم دل سعدی که بیامد بزبانت

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت   ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت
برانی که نخواهم بریدن از تو امید   بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی   بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو عهد بهای تو بعهد باز آیی   بحیلم ار بکنم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی   که آفتاب که می‌تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی در آمدی در باغ   خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نگه بروی تو صاحب دلی بیندازد   که بی دلش بکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم   نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا و گر همه بد کرده نیکویت باد   دعای نیکان ز چشم بد نگهبانت

محاب

بخاک که گر سر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

خوش میروی تنها تنها فدای جانت   مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نگه کن تا خویشتن به بینی   در حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان   عزم درست باید تا میکند عنانت
ای گلبن خرامان با دوستان نظر کن   تا بگذرد نسیمی بر باغ بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی   ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت
هر دم کمند زلفت صید دگر بگیرد   پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی   خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی   مرغی سبکتر از من باید هم آشیانت
من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم   بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
من فتنه زمانم وان دوستان که داری   بی شک نگاه دارند از فتنه زمانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن   در دوستی نباشد با هر که در جهانت

خوش میرود آن پسر که برخاست — سرویست که میرود چپ و راست

ابروش کمان قتل عاشق — گیسوش کمند عقل داناست

بالای چنین اگر در اسلام — گویند که هست زیر بالاست

ای آتش خرمن عزیزان — بنشین که هزار فتنه برخاست

بی جرم بکش که بندهٔ مملوک — بی شرع ببر که خانه یغماست

دردت بکشم که درد داروست — خارت بخرم که خار خرماست

انگشت نمای خلق بودن — زشتست ولیک با تو زیباست

سعدی که ملامت تو خواهد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است — هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصل است

یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دل است — بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان — چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است

پیش از این من دعوی پرهیزکاری کردمی — باز میگویم که هر دعوی که کردم باطل است

زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتلست — چون ز دست دوست میگیرم شفای عاجلست

من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست — دوستان معذور داریدم که پایم در گل است

باش تا دیوانه خوانندم همه فرزانگان — ترک جان نتوان گرفتن تا تو گوئی عاقل است

آنکه میگوید نظر بر منظر خوبان خطاست — او همین صورت همی بیند ز معنی غافلست

ساربان آهسته رو کآرام جان در محملست — چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست

گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست — همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوسته شد خود باز کردن مشکلست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست — از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین — در وصف نیاید که چه شیرین و چه زیباست

صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام — از زخم پدیدست که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد — تا صنع خدا را نگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون — مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد — از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد — کین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم — چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست — وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری — عیشست ولی تا برای که مهیاست

گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی — اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلاتست — صبر از تو خلاف ممکناتست

دیباچهٔ صورت بدیعت — عنوان کمال حسن ذاتست

لبهای تو خضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمهٔ حیاتست

هر کوزهٔ آب نه دهان را — باز آر که کوزهٔ نباتست

ترسم تو بسحر غمزه روزی — دعوی بکنی که معجزاتست

زهر از قبل تو

زهر از قبل تو نوشدار وست — فحش از دهن تو طیباتست

عهد تو و توبهٔ من از عشق — می بینم هر دو بی ثباتست

ما خود ز تو چو صورتی ندیدیم — در شهر که مبطل صلاتست

آخر نگهی بسوی ما کن — کین دولت حسن را زکاتست

چون تشنه بسوخت در بیابان — چه فایده گر جهان فراتست

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست — ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

برادران طریقت نصیحتم مکنید — که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست

دگر بخفیه نمی بایدم سماع و شراب — که نیکنامی در دین عاشقان ننگست

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم — مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست

بیادگار کسی دامن نسیم صبا — گرفته‌ایم چه حاصل که باد در چنگست

بخشم رفتهٔ ما را که دهد پیغام — بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست

بکش چنانکه توانی که بی مشاهده‌ات — فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش — که در آیینه ببینی برود دل ز برت

جای خندست سخن گفتن شیرین دهنت — کاب حیوان چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد — تا نباید که بشوراند رو آب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا — هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته‌ام این روی بهر کس منما — تا تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت

باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست — نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد — تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آن چنان سخت نیاید سر من گر برود — نازنینا که پریشانی مویی ز سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی — زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست — وز گل و لاله گزیرست و ز گلبویان نیست

دل گم کرده درین شهر نمی‌جویم — هیچکس نیست که مطلوب مرا پرسان نیست

آن پریزاده مه پاره که دلبند منست — کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست

ساربانا خبر دوست بیاور که مرا — خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست

مرد باید که جفا بیند و منت دارد — نه بنالد که مرا طاقت بدگویان نیست

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمی
کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

روز وصلم قرار دیدن نیست — شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد — وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست ما بجان آمد — که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد — چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم — حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگاری افتادیم — کش سر بنده پروریدن نیست

دست در خون دوستان دارد		حاجت تیغ برکشیدن نیست

گفتم از بوستان روحانی		دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند

سیب سیمین برای چیدن نیست

ز من مپرس که از دست او دلت چونست		ازو بپرس که انگشتهاش در خونست

وگر حدیث کنم تن درست را چه خبر		که اندرون جراحت رسیدگان چونست

بحسن طلعت لیلا نگاه می‌نکند		فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنونست

خیال روی کسی در سر است هر کس را		مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی		که بامداد بروی تو فال میمونست

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست		بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی بملامت ز عشق برگردد		مرا بهرچه تو گویی ارادت افزونست

نه پادشاه منادی زده که می مخورید		بیا که چشم و دهان تو مست میگونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد		از آب دیده تو گویی کنار جیحونست

شراب از دست خوبان سلسبیل است		وگر خود خون میخواران سبیل است

نمیدانم رطب را چاشنی چیست		همی دانم که خرما بر نخیل است

سر انگشت خضاب لعل بینی		نه در حنا که در خون قتیل است

الا ای کاروان محمل برانید (ای ساربان نخ)		که ما را بند بر پای رحیل است

بهر آن شب کز فراق روی لیلی		که بر مجنون رود لیلا طویل است

کمندش میدواند یار مشتاق		بیا باز آ نه بر بسته چند میل است

نه بوسم آستان بدل بنده غنیمت		نه سرم رست آن بجا دور کحل است

چو مور افتان و خیزان رفت باید		وگر خود راه زیر پای پیل است

حبیب آنجا که دستی برفشاند		محب گر سر نیفشاند بخیل است

اگر چه ما بطاعت شرمساریم		از ایشان گر قبیح آید جمیل است

بدین دستان کریند و یاران		ولیکن شاهد ما بی بدیل است

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی

سخن عشقست دیگر قال و قیل است

شب فراق که داند که تا سحر چندست — مگر کسی که بزندان عشق دربندست

پیام من که رساند بیار مهرگسل — که برشکستی و ما را هنوز پیوندست

بکفتم از غم تو زود بوستان کیرم — کدام سرو ببالای دوست مانندست

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست — بخاک پای تو آن هم عظیم سوکندست

که با شکستن پیمان و برکرفتن دل — هنوز دیده بدیدارت آرزومندست

بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست — بجای خاک که در زیر پایت افکندست

خیال روی تو بیخ امید بنشاندست — بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست

عجبتر این که تو مجموع کر قیاس کنی — بزیر هر خم مویت دلی پراکندست

اکر برهنه نباشی که شخص بنمایی — کمان برند که پیراهنت کل آکندست

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا — چه دستها که ز دست تو بر خداوندست

فراق ما که بپیش تو کاه برکی نیست — بیا و بر دل من بین که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند ترسم خلق

کمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

عشق ورزیدیم

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست — هر که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست

هر که با شاهد کلروی بخلوت بنشست — نتواند ز سر راه ملامت برخاست

که شنیدی که برانکیخت سمند غم عشق — که نه اندر عقبش کرد ندامت برخاست

عشق غالب شد و از کوشه نشینان صلاح — نام مستوری و ناموس کرامت برخاست

در کلستانی کان کلبن خندان بنشست — سرو آزاد بیک پای غرامت برخاست

کل صدبرک ندانم بچه رونق بشکفت — یا صنوبر [illegible] بکدامین قد و قامت برخاست

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست

فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

فریاد من از فراق یارست — وافغان من از غم نکارست

بی روی چو ماه آن نکارین — رخساره من بخون نکارست

خون جکرم ز فرقت تو — وز دیده روان بر کنارست

درد دل من ز حد کذشتست — جانم ز فراق بی قرارست

کس را ز فراق آکهی نیست — آوخ که جهان نه پایدارست

فریاد من از فراق یار است / وافغان من از غم نگار است

بی روی چو ماه آن نگارین / رخسارهٔ من بخون نگار است

خون جگرم ز فرقت تو / وز دیده روان بر کنار است

درد دل من ز حد گذشته است / جانم ز فراق بیقرار است

کس را ز فراق آگهی نیست / آوخ که جهان نه پایدار است

از دست زمانه در عذابم / زان جان و دلم همی فگار است

سعدی چه کنی شکایت از دوست

چون شادی و غم نه برقرار است

کیست آن لعبت خندان که پری [وار برفت] / که قرار دل دیوانه بیکبار ببرد رفت

باد بوی گل وصلش بگلستان آورد / آب گلزار بشد رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردند / چون بدیدند زبان سخن از کار برفت

بعد ازان عیب و ملامت نکنم مستان را / که مرا در حق این طایفه انکار برفت

در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال / بس برفت که ز سر من آن همه پندار برفت

آخر این مور میان بسته افغان خزان / چه خطا دید که سر کوفته چون مار برفت

بخرابات چه حاجت که یکی مست شود / که بدیدار تو عقل از تن هشیار برفت

بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید / دلش از دست ببردند و بزنار برفت

پیش تو مردن ازان به که پس از من گویند / نه بصدق آمده بود این که بزنهار برفت

تو نه مردی گل بستان امیدی سعدی

که به پهلو نتوانی بسر خار برفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سرو زیبا و بزیبایی بالای تو نه / شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نه

خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود / مگرش هیچ نباشد که گرفتار تو نیست

کس ندیدست ترا یکنفس اندر همه عمر / که همه عمر دعاگو و طلبکار تو نیست

آدمی نیست مگر کالبد بی جانست / آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست

مهر بگسست ولیکن چکنم گر نکنم / چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست

بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر / که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

مشنو ای دوست که بعد از تو مرا یاری هست / یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس / که بهر حلقهٔ زلفی تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست / در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید / تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو ورزیدم و بس / که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد / آب هر طیب که در کلبه عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود / جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
من از این دلق مرقع بدر آیم روزی / تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

مپندار

مپندار از لب شیرین حکایت / که کامی حاصل آید بی مرارت
فراق افتد میان دوستداران / زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون به بینی کشته دوست / بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت / که با دل باشد الا بی بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز / بکشتن میکند گویی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد / خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون صوفیان را / که پیراهن نسوزاند حرارت

جمالت دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدیدست از حقارت

مرا خود با تو چیزی در میان هست / دیگر تو روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان / وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت / رود تا در زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی / وگر غایب شوی در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح عشقت / ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت / که میگوید چنین سروی روان است
توان گفتن به مه مانی ولی ماه / نپندارم چنین شیرین دهان است
بجز پیشت نخواهم سر نهادن / اگر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان است

نشاید گفتن آنکس را دلی است / که ننهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت / نه خصمی کز کمندش میتوان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز / که هشیاران نیاویزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نه بینی / که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آزادی ز سرش بر میتوان خاست / نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی بود بر آتشی نیست / وگر خونی بیاید کشته هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب / نشاید در به روی دوستان بست

نشاید خرمن

۲۶

نشاید خرمن بیچارگان سوخت / نمی باید دل درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن / باول خود نمی بایست پیوست

دلت کز دست بیرون رفت سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

نبود اندر جهان نظیر تو نیست / که قمر چون رخ منیر تو نیست
ندهم دل بقد و قامت سرو / که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهرای کمان ابرو / کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی دیگر نبرد / که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر منی چکنم / که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید / در خور صد چنین حریر تو نیست

همه عالم بعشق بازی رفت
نام سعدی که در ظهیر تو نیست

هر که خصم اندر و کمند انداخت / بمراد ویش بباید ساخت

هر که عاشق نگشت مرد نشد   نقره صافی نگشت تا نگداخت

هیچ مصلح بکوی عشق نرفت   که نه دنیا و آخرت درباخت

آنچنانش بذکر مشغولم   که ندانم بخویشتن پرداخت

همچنان شکر عشق میگویم   که گرم دل بسوخت جان بنواخت

سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست   تحفهٔ روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت
کاین همه شور در جهان انداخت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت   باز نیاید خلاص هر که درین دام رفت

یاد تو میرفت و ما عاشق بیدل بدیم   پرده برانداختی کار باتمام رفت

مه نتابد بروز چیست که در خانه رفت   سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت

مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق   خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر   طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت

گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی   حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت

هر که هوای

هر که هوای نپخت یا بفراقی نسوخت   آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان   راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولی
می چو فرو شد بکام عقل بناکام رفت

آب حیوان منست خاک سر کوی دوست   گر دو جهان خرمیست ما و سر و روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار   فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار   مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکند لطف او هندوی خویشم لقب   گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان   باد بیاورد بود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل   روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست

هر غزلم نامه ایست صورت حالی درو   نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر کرد
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

آفرین خدای بر جانت — که چه شیرین لبست و دندانت
هر کرا گم شدست یوسف دل — گو ببینی در چه زنخدانت
فتنه در پارس برنمی‌خیزد — مگر از چشمهای فتانت
سرو اگر نیز آمدی و شدی — نرسیدی بگرد جولانت
شب نوروز دیگران باشد — کافتابست در شبستانت
تا کی ای بوستانی روحانی — گله از دست بوستانبانت
بلبلانیم یکنفس بگذار — تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی — دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر — وابکنه است پیش سندانت
تو وفا گر کنی و گر نکنی — ما بآخر بریم پیمانت
مژده از من ستان ز شادی وصل — گر بمیرد بدرد هجرانت

سعدیا زنده عاشقی باشد
گر برآید درین طلب جانت

ای که از سرو روان

ای که از سرو روان قد تو چالاکترست — دل بروی تو ز روی تو طربناکترست
دیگر از غمزهٔ خونخوار اجل نندیشم — که نه از غمزهٔ خونریز تو ناپاکترست
چیست بوکست مرا کسوت معنی همه وقت — باز بر قامت زیبای تو چالاکترست
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زنده — دامن دوست بحمدالله از آن پاکترست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت — پردهٔ صبر من از دامن گل چاکترست

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکترست

بیا بیا که مرا با تو ماجرای هست — بگو اگر گنهی رفت و گر خطای هست
روا بود که چنین بی‌حساب دلبر — مکن که مظلمهٔ خلق را جزای هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی — نظر کنند که در کوی ما گدای هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز — ز دوستان نشنیدم که آشنای هست
کسی نماند که بر درد من ببخشاید — کسی نگفت که بیرون ازین دوای هست
هزار نوبت اگر خاطرم بسوزانی — از این طرف که منم همچنان صفای هست

بدو آتش ما خولیا دماغ بسوخت هنوز جهل مصور که کیمیایی هست

بکام دل نرسیدیم جان بحلق رسید وگر بکام رسد همچنان رجایی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست

که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

با همه مهربانیش کینست چکنم حظ بخت من اینست

شاید ای نفس تا دیگر نکنی پنجه با ساعدی که سیمینست

ننهد پای تا نه بیند جای هر کرا چشم مصلحت بین است

مثل زیرکان و چنبر عشق طفل نادان و مار رنگینست

دردمند فراق سر ننهد مگر آن شب که گور بالینست

گریه کو بر هلاک من مکنید که نه این نوبت نخستینست

لازمست احتمال این همه جور که محبت هزار چندینست

مرد اگر شیر در کمند آرد چون کمندش گرفت مسکینست

گر هزارم جواب تلخ دهی اعتقاد من آنکه شیرینست

سعدیا تنی

سعدیا تنی به نیستی درده

چاره سخت بازوان اینست

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

ز عقل و عافیت آنروز بر کران ماندم که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

بچشمهای تو کان چشم از تو برگیرند دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان گفتیم

که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

چه دلها بردی ای ساقی ساق فتنه انگیز دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویز

خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریز

برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیز

لب شیرینت از شیرین بدیعی در سخن گفتن | بر و شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت
جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی | اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت
دیگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری | چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت

دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش
که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

چه رویست آنکه پیشش کاروانست | مگر شمع بدست ساربانست
سلیمانست گویی در عماری | که بر باد صبا تختش روانست
جمال ماه پیکر در بلندی | بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل | چو برجی کافتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه دارند | که خورشیدی بزیر سایبانست
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ | پری رخ در نقاب پرنیانست
ز روی کار من برقع برانداخت | بیکبار آنکه در برقع نهانست
شتر پیشی گرفت از من برفتار | که بر من بیش از و بار گرانست

ترا گر دوستی

ترا گر دوستی با ما همین بود | وفای ما و عهد ما همانست
بیارای ساربان آخر زمانی | که عهد وصل را آخر زمانست
وفا کردیم و با ما غدر کردند | برو سعدی که این پاداش آنست

ندانستی که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن با جوانست

خسرو آنست که در صحبت او شیرینست | در بهشتست که همخوابه حور العینست
دولت آنست که امکان فراغت دارد | تکیه بر بالش بی دولت نه بس تمکینست
همه عالم صنم چین حکایت گویند | صنم ماست که در هر خم زلفش چینست
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش | همه گویند که این ماه و آن پروینست
سر موری نظر آخر بکرم با ما کن | ای که در هر بن موییت دل مسکینست
جز بدیدار توام دیده نمی‌باشد باز | گو مرا از بهر تو با هر که جهانم کینست
هر که ماه ختنت سرو روانت گوید | او هنوز از قد و بالای تو صورت بینست
بنده خویشتنم خواند که شاهی برسم | مگسی را که تو پرواز دهی شاهینست

نام سعدی همه جا رفت بشاهدبازی   وین نه عیبست که در ملت ما تحسینست

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق

هر کسی را که تو بینی بسر خود دینست

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام تست   طوبی غلام قد صنوبر خرام تست

این قامتست یا بحقیقت قیامتست   زیرا که رستخیز من اندر قیام تست

هر مرغ دل خوشست بدین دانه اسیر   کاب حیات در لب یاقوت فام تست

بوی بهار میدمد این یا نسیم صبح   بادست میرسد این یا پیام تست

دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم   اینک فتاده در سر زلفی چو دام تست

بیچاره مانده‌ام همه روزه بدام او   آنجا فتاده‌ام بغریبی که کام تست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود

تا خود غلام کیست که سعدی غلام تست

خیال روی توام دوش در نظر میگشت   چو شمع تا سحر پروانه در بدر میگشت

همای شخص من از آشیان شادی دور   چو مرغ حلق کشته بخاک در میگشت

دل ضعیفم

فی نسخه [illegible]

دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود   که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت

[illegible] برآورده بودم از غم عشق   که بر موافقتم زهره نوحه‌گر میگشت

ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد   ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت

قیاس کن که دل مرا چه تیر عشق رسید   که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت

صبور باش در این روز دل بنه سعدی

که روز اولم این روز در نظر میگشت

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت   تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی   کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال   سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت

روزگاریست که سودای تو در سر دارم   مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری   که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت

دوستان عیب کنندم که نبود هشیار   تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت

چشم بر بر چه بکار آید جان در تن شخص   گر تماشا نکند صورت جان آسایت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست | هم در آیینه توان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند | خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در واقعه دیدم که نگارم میگفت | سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

عاشق صادق دیدار من آنگه باشی | که به دنیی و عقبی نبود پروایت

طالب آنست کز شیر نگرداند روی

تو نباید که بشمشیر بگردد رایت

عشق در دل ماند و یار از دست رفت | دوستان دستی که کار از دست رفت

ای عجب گر من رسم در کام دل | کی رسم کان روزگار از دست رفت

بخت و رای و زور و زر بودم ولی | تا غم آمد هر چهار از دست رفت

عشق و سودا و هوس در سر بماند | صبر و آرام و قرار از دست رفت

نیم جانی ماند کین خون میخورد | ورنه این دل چند بار از دست رفت

مرکب سودی جهانیدن چه سود | چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود | عشق باز اکنون که کار از دست رفت

سر غنچه

گفتم مگر بخواب ببینم جمال دوست | اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم مگر هلال ندیدند و پیش ما | عیدست از آن دو ابروی همچون هلال دوست

ما را دگر بسرو بلند التفات نیست | از دوستی قامت ما اعتدال دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش | پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مده

در دیده جای خواب بود یا مجال دوست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست | یا صنوبر که بناگوش و برش سیمینست

نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی | که بلند از نظر مردم کوته بینست

خواب در چشم نیاید من مسکین هیهات | عاشق کار سری نیست که بر بالینست

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت | و آنچه در خواب نشد چشم من و پروینست

خود گرفتم که نظر در رخ خوبان کفرست | من ازین باز نگردم که مرا این دینست

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند | خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست

بخت امروز بهشتست تو در می بایی | تا خلایق همه گویند که حور العینست

هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او	همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست

آنچه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد

با کبوتر نکند پنجه که باشاهینست

گر جان طلبی فدای جانت	سهلست جواب امتحانت

سوگند بجانت ار فروشم	یک موی بهر چه در جهانت

با آنکه تو مهر کس نداری	کس نیست که نیست مهربانت

این سر که تو داری ای ستمکار	بس سر برود بر آستانت

بس فتنه که در زمین بباشد	از روی چو ماه آسمانت

کی در تو رسد بجهد هیهات	گر باد کشی برد عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی	تا یاد کنم دگر زمانت

کوته نظران کنند حیفست	تشبیه بسرو بوستانت

ابرو که تو داری ای پریزاد	در صید چه حاجت کمانت

گویی بدن ضعیف سعدی	نقشیست گرفته از میانت

گر واسطه سخن

گر واسطه سخن نبودی	در وصف نیامدی دهانت

شیرین‌تر از این سخن نباشد

الا دهن شکرفشانت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

مرا شاعری آموخت روزگار آنگه	که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من	وجود من ز میان تو لاغری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد بیخ ورع	چنان ببرد که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن	هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت

من آدمی بجنین شکل و خوی و طبع و روش	ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

بخون خلق فروبرده پنجه کین حالیست	ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

چنان بگریم از این پس که مرد بتواند

در آب دیده سعدی شناوری آموخت

ای که رحمت می نیاید بر منت	آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامت گویم که دلبندست و خوب / یا سخن یا آمدن یا رفتنت
شرمش از روی تو باید آفتاب / کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نگویم من بشرح / خود حکایت میکند پیراهنت
هر کرا باغیست از گل خرمنست / رحمتی کن بر گدای خرمنت
ای جمال کعبه روی باز کن / تا طوافی میکنم پیرامنت
ماه رویا مهربانی پیشه کن / سیرتی چون صورت مستحسنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم / و اندرون جان بسازم مسکنت
درد دل با سنگ دل گفتن چه سود / باد سردی میدمم بر آهنت
گفتم از جورت بریزم خون خویش / گفت خون خویشتن در گردنت

گفتمت آتش درزنم آفاق را

گفت سعدی درنگیرد با منت

دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشقت آب تدبیر / چندانکه زدیم باز ننشست

از رای

از رای تو سر نمیتوان تافت / وز روی تو در نمیتوان بست
ای سرو بلند بوستانی / در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون من ریخت / وز قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان / تا جان داری نمیتوان جست

ور سر ننهی بر آستانش

دیگر چه کنی دری دگر هست

سرمست درآمد از درم دوست / لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین / در خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کردست / کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم / از پای فتادمش که ای دوست
بگذار بهر کسم بکشتی / زنهار مگو که این نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکتاست / پیراهن آهنم غم ده توست
چشمت بکرشمه گفت با من / در نرگس مست من چه آهوست

گفتم همه نکوییست لیکن   اینست که با وفا و بدخوست
بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

گر صبر دل از تو هست و گر نیست   هم صبر که چارهٔ دگر نیست
ای خواجه بگوی دلستانان   زینهار مگر که ره بدر نیست
گویند بجانب دگر رو   وز جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتیم   بر هیچ درخت از این ثمر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم   جانست و بجای یک نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد   آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق باقیست   اندیشهٔ جان و وهم سر نیست
پروانهٔ عشق بر خطر بود
اکنون که بسوختی خطر نیست

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست   پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست

ور که خواهم بستن آن دل کز وصالت برکنم   چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست   صبح را با آینه باید که در روی زنگ نیست
بار یا با دیگر انداز که پندم میدهی   کین زبانم گوش بر چنگست و دل در چنگ نیست
گر ترا کامی برآید دیر و زود از وصل یار   بعد از آن نامت برسوای برآید ننگ نیست
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای   صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش   دوستان را گر ندیدند از تو هیچ آهنگ نیست
ور بسنگ از صحبت خویشم برانی عافیت   هم دلت بر من ببخشاید اگر خود سنگ نیست
سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد
از چه میترسی که بالای سیاهی رنگ نیست

چه لطیفست قبا بر قد چون سرو روانت   آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی   سخن تلخ ترا آید چو برآید بدهانت
در دلم هیچ نیاید بجز اندیشهٔ وصلت   تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت   که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت

در اندیشه بیستم قلم وهم شکستم — که تو زیباتر از آنی که کنم وصف بیانت
سرو را قامت خوبست و قمر را زیبا — تو نه آنی و نه اینی که همینست جانت
ای رقیب ار نگشایی در دلبند بروم — این قدر باز نمایی که دعا گفت فلانت
من همه عمر برانم که دعاگوی تو باشم — گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

مجنون عشق را دگر امروز حالتست — کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آن که چه شیرین ترش کند — این را شکیب نیست گر آنرا ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق — داند که آب دیده وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار — کین ره که برگرفت نه جای دلالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب — ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاک او — داور بخون ما که بریزد حوالتست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل — سر بر نمیکنم که مقام خجالتست

جز یاد دوست

جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست — جز سر عشق هر چه بگوی بطالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند — بیعی که بی حضور تو کردیم اقالتست
از هر جفات بوی وفایی همی دهد — در هر تعنتت هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره بحق ننماید جهالتست

انصاف نبود آن رخ گلرنگ نهان کرد — زیرا که نه رویست کز او صبر توان کرد
زنهار که از دبدبه کوس رحیلت — چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی — کز عالم غیب اینهمه دل با تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام صبوری — هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
تا کوه گرفته ز فراقت مژه ام آب — چندان بچکانید که در سنگ نشان کرد
باران نشاط اول این سال ببارید — ابر اینهمه تاخیر که کرد از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر نخواهد — هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مژده که باز آمدنت در چمن انداخت — سلطان شجر پر ز زر مصریش دهان کرد

از دامن گل تا بدر شهر بساطی / از سبزه بگسترد و در و لاله نشان کرد

شاید که زمین خرقه بپوشد که چو سعدی
پیرانه سرش دولت عشق تو جوان کرد

خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند / بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند / صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن بمن سوخته ای یار کریم / بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو / سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن / کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش / کین متاعیست که بخشند و بها نیز بکنند

تو ختایی بچهٔ از تو خطا نیست عجب / کاملان زاهل صوابند خطا نیز کنند

گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست / پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

سعادتلو

زلف او بر رخ چو جولان میکند / مشک را در شهر ارزان میکند

جوهری عشق در بازار حسن / قیمت لعلش بصد جان میکند

آفتاب حسن او تا شعله زد / ماه رخ در پرده پنهان میکند

من همه قصد وصالش میکنم / وان ستمگر قصد هجران میکند

گر نمکدان پر شکر خواهی مترس / تلخیی کان شکرستان میکند

تیر مژگان و کمان ابروش / عاشقانرا عید قربان میکند

لطفها هر چه بتوان میکنم / وز جفاها هر چه بتوان میکند

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینسان که وجود تست ای صورت روحانی / شاید که وجود ما پیش عدمی باشد

گر جمله صنمها را چون صورت تو باید / شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد

با آنکه اسیرانرا کشتی و خطا کردی / بر کشته گذر کردن نوعی کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی‌باشد

هر کو به همه عمرش سودای گلی بودست
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی کو را الم رها شد شد

میل بین کان سرو بالا میکند
سرو بین کآهنگ صحرا میکند

پیش ازان خوشتر ندارد کرد سرو

حاجت صحرا نبود آن را که هست
گر نگارستان تماشا میکند

غافلست از صورت زیبای او
آنکه صورتهای زیبا میکند

من هم اول روز دانستم که عشق
خون مباح و خانه یغما میکند

صبر هم سودی ندارد کاب چشم
درد پنهان آشکارا میکند

گر مراد ما نباشد گو مباش
چون مراد اوست پس تا میکند

یار زیبا گر بریزد خون یار
زشت نتوان گفت زیبا میکند

سعدیا بعد از تحمل چاره نیست
هر ستم کان دوست بر ما میکند

تا مکس

تا مگس را جان شیرین در تنست
گرد آن گردد که حلوا میکند

کاروان میرود و بار سفر میبندند
تا دگر بار که بیند که بما پیوندند

خیل تاشان جفاکار و محبان ملول
خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند

آن عشوه که در پیش نهادند غرور
عاقبت روز جدای پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
مکنی ای دوست که از دوست جفا نپسندند

ما همانیم که بودیم محبت باقی
ترک صحبت نکند دل که بمهر افکندند

عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند
جرم صاحب نظران نیست که دل میبندند

مرض عشق نه دردیست که می شاید گفت
با طبیبان که درین باب نه دانشمندند

ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند
که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

طمع خرسند نمی باشد و بس سعی مکنند
مهربانان که بنیاد دیدن ما خرسندند

بلبلان بی ناله سعدی خوش نیست
شمع می گرید و نظاره کنان می خندند

پیش رویت قمر نمی‌تابد | خور نه حکم تو سر نمی‌تابد
نیکویی خوی کن که نرگس مست | نیز هر وقت سحر نمی‌تابد
آتش اندرون شب بنشست | که تنورم مگر نمی‌تابد
بار عشقت کجا کشد دل من | که قضا و قدر نمی‌تابد

ناوک غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان چو بر نمی‌تابد

دلم خیال ترا رهنمای میداند | جز این طریق ندانم خدای میداند
ز درد دوری عشقت چو شیر می‌نالم | اگرچه همچو سگم زهر لای میداند
ز فرقت تو نمی‌داند آنچه لذت عمر | بچشمهای کشتی دلربای میداند
پس بکشت غمت در دلم مقام گرفت | کجا رود چو هم انجای جای میداند

بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی
که چاره در غم تو بهای میداند

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند | تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای

خار در پای گل از حسرت دیدن | تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی | چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد | صبر بیداد جگر خوردن پنهان تا چند
تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز | ما ز جور تو سر فکرت بگریبان تا چند
رنگ دستت نه بحناست که خون دل ماست | خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای درآید روزی
طاقت بار ستم تا کی و دستان تا چند

اختران که بشب در نظر ما آیند | پیش خورشید محالست که پیدا آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان | پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را | که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
بعلم اند که گر آیی بتماشا روزی | مردمان از در و بام بتماشا آیند
دلق سجادهٔ ناموس بخمخانه فرست | چو مریدان تو در رقص تمنا آیند
در کش صومعهٔ سالوس چه نابر برکن | کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند

من ندانم نظر از رخ دلجوی بهشت   هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
آه سعدی جگر گوشه‌نشینان خون کرد
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

اگر رومی ببالای تو باشد   نه چون قد دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند   نپندارم که همتای تو باشد
وگر دوران بزر گیرند هیهات   که موجود بسیمای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی   که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا آن بود غارت در اسلام   همه شیراز یغمای تو باشد
برای خود نشاید در تو پیوست   همی سازیم تا رای تو باشد
دو عالم را بیکباره از دل تنگ   برون کردیم تا جای تو باشد
یک امروز است ما را نقد ایام   مرا کی صبر فردای تو باشد
نوشته است اندر سر دیوانه سودا   بشرط آنکه سودای تو باشد
سری سعدی نخواهد رفتن از دست   همان بهتر که در پای تو باشد

بحدیث

بحدیث در نیایی که لبت شکر بریزد   بجنبی که شاخ طوبی بستیزه بر بریزد
هوسم تو هیچ طبعی نپرد که سر نبازد   ز بلاء تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نرود که خون ننالد   مژه یکدم آب حسرت نتواند از نریزد
نه که من ز دست عشقت بروم بعاقبت جانی   تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد
درر است لفظ سعدی ز فراز بحر معنی   چکند بدامن در که بدوست بر نریزد

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد   دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل   بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
دیدار دلربایش در پایم ارغوان ریخت   گفتار جان فزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل   هر جا که عاقلی بود آنجا دم از جنون زد
یارب دل که در وی پروای خود نگنجد   دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

بخرام بالا تا جا بیخ صنوبر برکند — برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند
زان روی و خال دلستان برکن نقاب — تا پیش رویت آسمان از خاک زیور برکند
خلقی به بینی روی تو آشفته چون موی تو — پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند
نه رنگ دارد گل نه بو زان عارض فرخنده خو — انگشت غیرت زالکو تا چشم عبهر برکند
با خار غم در پای جان بر بوی آن گلرخ دوان — وانگه کز ابر داران گل پا ز نشتر برکند
ماهست رویت یا ملک قندست لعلت یا نمک — بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند
باری بنازو دلبری گر سوی صحرا بگذری — واله شود کبک دری طاووس شهپر برکند

سعدی چو شد هندوی تو یک تار شد از موی تو
کو خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکند

چه سروست آنکه بالا می نماید — عنان از دست دلها میرباید
که زد این صورت پاکیزه رخسار — وزین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید — به بینم آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند وی نیست — ولی ترسم بعهد ما نیاید

فراغت

فراغت زان طرف چندانکه خواهی — وزین جانب محبت میفزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست — وگر گویی کسی هم در نیابد
درازی شب از مژگان من پرس — که خواب آلوده را کوته نماید
مرا باری گزیر از دست وی نیست — اگر می بند دم ور می گشاید
رها کن تا بیفتد ناتوانی — که با سرپنجگان زور آزماید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن چون مراد دست شاید

حسن تو دایم بدین قرار نماند — مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگهدار — خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین — تا بقیامت برو نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند و زنهار — تا تو بر خاطر غبار نماند
یار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی — بگذرد امسال و هیچ یار نماند
همه به روزگار روز مراد است — ورنه نه همه روز روزگار نماند

سعدی شوریده بی‌قرار چرای — در پی چیزی که برقرار نماند

شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب نیست

بل چو قضا آمد اختیار نماند

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد — نقد امید عمر من در طلب وصال شد

گر بنهد اشتیاق او غالب صبر و عقل من — آن همه زیردست گشت این همه پایمال شد

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب — بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد

بر تو آفتاب اگر بدر کند هلال را — بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد

زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل — آنکه هزار یوسفش بندهٔ جاه و مال شد

طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زنم — کآتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری

کو نه برسم دیگران بندهٔ زلف و خال شد

دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد — طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد

بلای عشق خدایا ز جان ما بر گیر — که جان ما دل ازین کار بر نمی‌گیرد

همی گذارم

۵۲

همی گذارم و بی تو دلم شکیبا نیست — که پرده از رخ اسرار بر نمی‌گیرد

وجود خستهٔ من زیر بار چرخ فلک — جفای یار بسر پای بر نمی‌گیرد

رواست گر نکند یار دعوی یاری — چو بار غم ز دل یار بر نمی‌گیرد

چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار — کرم ز دست بیکبار بر نمی‌گیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق هنوز

طمع ز راحت دیدار یار بر نمی‌گیرد

سروی چو تو می‌آید تا باغ بیاراید — ور در همه باغستان سروی بود شاید

در وهم نمی‌گنجد در فهم نمی‌آید — کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید

چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت — کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید

هر کس سر سودائی دارند تمنائی — من بندهٔ فرمانم تا یار چه فرماید

گر سر برود قطعا در پای نگارینی — سهلست و گر از سم کودکت نیالاید

حقا که مراد دنیا با دوست نمی‌باید — با تفرقهٔ خاطر دنیا بچه کار آید

سرهاست درین سودا چون حلقه بر در زنان — تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید

ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی ... تا خون دل مجنون از دیده نپالاید

برخسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل ... باشد که چو باز آید برخسته ببخشاید

ساقی بده بستان داد طرب از دنیا ... کین عمر نمی ماند وین عهد نمی پاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد

من مستم از این معنی هشیار کسی باید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید ... در در میان لعل شکربار بنگرید

بستان عارضش که تماشاگه دلست ... بر ورد نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید

سنبل نشانده بر گل سوری نظر کنید ... عنبر نشانده گرد سمن زار بنگرید

گفتار نشنویدش و دانم که خود زکبر ... با کس سخن نگوید و گفتار بنگرید

آندم که جعد زلف پریشان بر افکند ... صد دل بزیر طرهٔ طرار بنگرید

گنجیست درج در عقیقین آن پسر ... بالای گنج حلقه زده مار بنگرید

چشمش بغمزهٔ خونخواره خیره کش ... شهری گرفته قوت بیمار بنگرید

آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق ... سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

[illegible]

مویت رها مکن که چنینی بر هم اوفتد ... کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

گر در خیال خلق پری وار بگذری ... فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر ... در پای مفکنش که چنینی دل کم اوفتد

مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست ... ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

وقتست اگر در آیی و لب بر لبم نهی ... چندم بجست جوی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش بر این داغ دردناک

باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید ... گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید

بجان صبر همینی بود منتهای شکیب ... و گر بیایی که عمر این همه نمی پاید

چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی ... تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید

اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار ... چو آفتاب بر آید ستاره ننماید

بلطف دلبر من در جهان نه بینی هست ... که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

دریغ نیست مرا هرچه هست در طلبت ... ولی چه باشد و جانی چه در حساب آید

چرا و چون نرسد دردمند عاشق را ... مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینهٔ سعدی رسد بحضرت دوست

چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود ... قدرت از منطق شیرین سخن گو برود

ناگهی باد خزان آید و این رونق دشت ... که تو می بینی ازین گلبن خوشبو برود

پایم از قوت رفتار فرو خواهد رفت ... خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود

همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود

وین ازو ماند ندانم که چه با او برود

هشیار کسی باشد کز عشق بپرهیزد ... وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

آنکس که دلی دارد آراستهٔ معنی ... گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد

گر سیل عتاب آید سوزنده نیندیشد ... ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا ... عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد

بی بخت چه فن سازم تا برخورم از ملکت ... بی مایه زبون باشد هر چند که بستیزد

بفضلت

بفضلت اگرم خوانی عدلست اگرم رانی ... قدر تو ندانند آن کز زجر تو بگریزد

تا دل به تو پیوستم راه همه بر بستم ... جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز

ور روی بگردانی در دامنت آویزد

بگفتم روزه بسیاری نپاید ... ریاضت بگذرد سختی سر آید

بس از دشواری آسانیست ناچار ... ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا بکی پنهان کند عید ... هلال اینت کابرو می نماید

سر ابستان درین موسم چه بندی ... درم بگشای تا دل برگشاید

غلامانرا بگو تا عود سوزند ... کنیزانرا بگو تا مشک سایند

که پندارم نگار سرو بالا ... درین ره تهنیت گویان درآید

سواران حلقه بنمودند و آن شوخ ... هنوز از حلقها دل می رباید

چو یاران در حدیث آمد بمجلس ... مغنی را بگو تا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد ... بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید

هر آن ناظر که منظوری ندارد — چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را — که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا باشد آن را — که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست — که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام زلفش — بماند تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نامهربان است — که گویی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل بشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

هر که بی او زندگانی میکند — گر همی میرد گرانی میکند
من بر آن بودم که ندهم دل بکس — سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی مینمایم بر قدش — سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می نشیند بر سرم — همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمیگفتم بکس — آب چشم ترجمانی میکند

غمگسا

عقل را با عشق زورپنجه نیست — احتمال از ناتوانی میکند
آهن افسرده همی کوبد که جهد — با قضای آسمانی میکند
چشم سعدی بر امید روی یار — چون دهانش درفشانی میکند
هم بود شوری در این سر بخلاف
لیکن همه شیرین زبانی میکند

یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود — کو را بسر کشته هجران گذری بود
آن دوست که ما را بارادت نظری هست — با ما بارادت مگر او را نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران — کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
روی نتوان گفت که حسنش بچه ماند — گویم که در آن نیمشب از روز دری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد — باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
آن دم خبرم بود ز رویش بنکویی — کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی برسیدم — کاندر نظرم هر چه جهان مختصری بود
من بودم و او بی قلم اندر سر من کش — با او نتوان گفت وجودی دگری بود

با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیده است   در صبر ندیدم که نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی

کاندل بربودند که صبرش قدری بود

یار با ما بیوفائی میکند   بی گناه از ما جدائی میکند

شمع جانم را بکشت آن بیوفا   جای دیگر روشنائی میکند

میکند با خویشتن بیگانگی   با غریبان آشنائی میکند

جو فروشست آن نگار سنگدل   با من او گندم نمائی میکند

یار من او باش و قلاش است و رند   بر من او خود پارسائی میکند

ای مسلمانان بفریادم رسید   کان فلانی بیوفائی میکند

کشتی عمرم شکسته است از غمش   از من مسکین جدائی میکند

آنچه با من میکند اندر زمان   آفتی در پی سمائی میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق

از لبش بوسی گدائی میکند

یار با

یار باید که هر چه یار کند   بر مراد خود اختیار کند

زینهار از کسی که از غم دوست   پیش بیگانه زینهار کند

بار یاران بکش که دامن گل   آن برد کاحتمال خار کند

خانهٔ عشق در خرابا تیست   نیکنامی در او چه کار کند

شهربند هوای نفس مباش   سگ شهر استخوان شکار کند

هر شبی یار شاهدی بودن   روز هشیاریت خمار کند

قاضی شهر عاشقان باید   که بیک شاهد اختصار کند

سر سعدی سرای سلطانیست

نادر آنجا کسی شکار کند

فراق دلی از سنگ سخت تر باید   مرا دلیست که با شوق بر نمی آید

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم   بیا و گر همه دشنام میدهی شاید

اگر چه هر که اهل جهانت بدل خریدارند   منت بجان بخرم گر نیز می آید

بکش چنانکه توانی که بنده را نرسد   خلاف آنچه خداوند گار فرماید

نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس / که مرده را بشمیمت روان بیاساید
مپرس کشته شمشیر عشق را چونی / چنانکه هرکه ببیند بروی بخشاید
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا بخواست / خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان / ببند و گر نه به بندی خدای بگشاید
بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌باید
فلک را این همه تمکین نباشد / فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک پایت / عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز مروارید تاج خسروانیست / یکی در خوشه پروین نباشد
بقای ملک بادا این خاندان را / که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت / از آن بیچاره‌تر مسکین نباشد
عدو گر تو بردل پای پیلت / بزن تا بندش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق / دگر باشد چنین شیرین نباشد

[illegible]

خدایا دشمن سعدی بمیراد
که هیچش دوست بر بالین نباشد
که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید / که می‌رود که چنین دلپذیر می‌آید
نشان یوسف گم کرده می‌دهد یعقوب / مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید
ز دست رفتم و بی دیدگان نمیدانند / که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید
همی خرامد و عقلم بطبع می‌گوید / نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط / که خارهای مغیلان حریر می‌آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم / و گر مقابله بینم که تیر می‌آید
هزار جامه معنی که من برانداختم / بقامتی که تو داری قصیر می‌آید
بکشتن آمده بودم آنکه مدعی پنداشت / که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده تا نفیر می‌آید

ای رخت چون خلد لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد / ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی / صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد

لعلست یا لبانت قندست یا دهانت / تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد

صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا / لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد

زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی / حقا که در دهانش این انگبین نباشد

گر هر که در جهانت بد گوی و بریزی / با یار مهربانت باید که کین نباشد

گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل / در کار نازنینان جان نازنین نباشد

ور زانکه دیگری را بر ما همی گزیند / گو برگزین که ما را جز او گزین نباشد

عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا / تر دامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی به هیچ معنی چشم از تو برنگیرد
الا گرش برانی علت جز این نباشد

کاروانی شکر از مصر به شیراز آید / اگر آن یار سفر کرده ما باز آید

گو تو باز آی که گر خون منت در خوردست / پیش آیم چو کبوتر که به پرواز آید

نام ننگ دل و دین گر برود این مقدار / چیست کاندر نظر عاشق جانباز آید

من خود آن سنگ بجان میطلبیدم همه عمر / کین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید

اگر این داغ جگر سوز که بر جان منست / بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید

من همان روز که آن روی بدیدم گفتم / هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید

هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس / آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو باز آیی و بر دیده سعدی بروی
هیچ شک نیست که منظور به اعزاز آید

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند / ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند

در این روش که تو را پیش هر که باز آیی / گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند

چنان بپای تو در مردن آرزومندم / که زندگانی خویشم چنان هوس نکند

بمقبلی نفسی باده مستی نکنی / که پای تو نتواند که یکنفس نکند

ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد / که خون خلق بریزی مکن که کس نکند

اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار / شکر فروش چنانی چو بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد — وان چه تیرست که در جوشن جان میگذرد
آن نه شخصیست جهانیست بر او لطف و جمال — عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد
انظار اپسندد دگران روی چو ماه — گر بداند که چه بر خلق نهان میگذرد
آخر ای نادره دور زمان از سر لطف — بر ما آی زمانی که زمان میگذرد
صورت روی تو ای ماه دلارای چنانک — صورت حال من از شرح بیان میگذرد
یاد کر باد صبایی بچمن باز آید — عمر می‌بینم و چون برق جهان میگذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت زده‌ئی
دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد — تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای — نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان — یا مه چارده یا لعبت چینی میگذرد

کام از دوستی نگرفتست مگر باد بهار — که بر آن زلف و بنا گوش چنین میگذرد
مردم زیر زمین از رفتن او پندارند — کافتابیست که بر اوج برین میگذرد
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده نشانی — حیف باشد که چنینی کس بزمینی میگذرد
هر که در شهر دلی داشت و دینی دارد — گو حذر کن که هلاک دل و دینی میگذرد
گر کند چشم من و ور نکند حکم رواست — پادشاهست که بر ملک همینی میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشینی میگذرد

بیفکن خیمه تا محمل برانند — که همراهان آن عالم روانند
زن و فرزند و یار و خویش و پیوند — برادرخواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل — که بی ایشان بجایی تا بمانند
نه اول خاک بود دست آدمیزاد — بآخر چون ببیندیش همانند
پس آن بهتر که اول آخر خویش — ببینند و قدر خود بدانند
زمین چندی بخورد از خلق چندی — هنوز از کبر سر بر آسمانند

یکی زربیتی فریاد میخواند — که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته برکن زرگوری — ببینی تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته برکندن چه حاجت — که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست باید — که چون جلاب در حلقش چکانند

چنین شعرهای شکرآلود
ز دارو خانه سعدی ستانند

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند — گرم شود آفتاب خیمه بروی ببند
طفل گیا شیر خورد شاخ جوان گو ببال — ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند
تا بتماشا بباغ میل خرامی کند — هر که بخیلش درست قامت سرو بلند
عقل روا میندانست بخش اگر عشقها — قوت بازوی عشق پنجه صبوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد مرا — هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
کشته شمشیر عشق حال بگوید که چون — تشنه دیدار دوست راه بپرسد که چند
هر که پسند آمدش چون تو یکی در کنار — بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند

در نظر دشمنان

در نظر دشمنان نوش نباشد منی — ور قبل دوستان نیش نباشد گزند
آنکه سرش در کمند جان رهانش رسید — می نکند التفات انگه بدستش کند

سعدی اگر عاشقی عشق طریق تو نیست
با کف بازوی یار پنجه بنشاید فکند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند — بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
کس نیست پنهانی نظر با تو ندارد — من نیز بر آنم که همه شهر برانند
اهل نظر آنند که چشمی بارادت — با روی تو دارند دگر سست بصرانند
قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا — بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش — کانها که بمردند گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست — افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
مارای تجلی داری و پروای که داری — کز هر طرفت طایفه منتظرانند
اینان که بدیدار تو در رقص نیایند — چون میروی اندر طلبت جامه درانند
سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد — بردر بنشینم اگر از خانه برانند

شاید آن طلعت میمون که نهانش دارند
در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
مگر آیینه که در پیش جمالش دارند

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
این همه میل که با دانه خالش دارند

نازنینی که گر اندر قدمش باید باخت
نه حریفی که توقع بوصالش دارند

غالب آنست که مرغی چو بدامی افتاد
تا بجایی نرود بی پر و بالش دارند

عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست
مگر آنان که سر و ناز دلالش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت
خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خرما دور وصالی تو خوشا دردلی
که بمعشوق توان گفت و بجانش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا درد نیست

دردمندان خبر از صورت حالش دارند

گلستان پیرایه بر خود کرده اند
بلبلانرا در سماع آورده اند

ساقیان لاابالی در طواف
هوش میخواران مجلس برده اند

جرعه خوردیم و کار از دست رفت
تا چه بیهوشانه در می کرده اند

ما بیک شربت چنین

ما بیک شربت چنین بیخود شدیم
دیگران چندین قدح خون خورده اند

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
خام طبعان همچنان افسرده اند

خیمه بیرون بر که فراشان باد
فرش دیبا در چمن گسترده اند

زندگانی چیست مردن پیش دوست
کین گروه زندگان دل مرده اند

تا جهان بودست جماشان گل
از سلحداران خار آزرده اند

عاشقانرا کشته می بینند خلق

بشنو از سعدی که جان پرورده اند

نشاید که خوبان بصحرا روند
همه کس شناسند و هرجا روند

حلالست رفتن بصحرا ولی
نه انصاف باشد که بی ما روند

نباید دل از دست مردم ربود
چو خواهند جایی که تنها روند

که بینند واز باغبانان و گل
که از بانگ بلبل بسودا روند

برآرند فریاد عشق از خطا
گر این شوخ چشمان بیغما روند

همه سروها را بباید نخست
که در پای آن سرو بالا روند

بسا هوشمندان که در کوی عشق چو من عاقلان آیند و شیدا روند
بسازیم بر آسمان سلمی اگر شاهدان بر ثریا روند

نه سعدی در این گل فرو رفت و بس
که آنان که در کوی دریا روند

آفتاب از کوه سر بر میزند ماه روی انگشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه اش هر زمانی صید دیگر میزند
دست و ساعد میکشد درویش را تا نپنداری که خنجر میزند
یاسمین روی که سرو قامتش طعنه بر بالای عرعر میزند
روی و چشمی دارم اندر مهر او کین گهر میریزد و آن زر میزند
عشق را پیشانی باید چو میخ تا جبینش سنگ بر سر میزند
انگبین ریبا نترسد از مگس نوش میگیرند و نشتر میزند
در برو در بست بستن شرط نیست در بلندی سیر بد ره بر میزند
سعدیا دیگر قلم پولاد کن کین سخن آتش بنی در میزند

آن شکر خنده

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد نه دل من که دل خلق جهانی دارد
به تماشای درخت چمنش حاجت نیست هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابرویش خم بکمان ماند و قدش تیر کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد
حجت آنست که وقتی کمری می بندد ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید بیرون هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد ترک از خراسان آمدست از پارس یغما میبرد
شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن گر باد نوروز از سرش مویی بصحرا میبرد
من پاس دارم تا بروز امشب بمجلس پاسبان کان چشم خواب آلوده خواب از دیده‌ها میبرد

بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی — دیدار خوبان اختیار از دست دانا می‌برد

برطالعی در بر میکنم یک لحظه با اندام او — چون خار پشتم گوییا سوزن در اعضا می‌برد

چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده‌ای — دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا می‌برد

حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد ولی — من خود برغبت در کمند افتاده‌ام تا می‌برد

دل برد و تن در داده‌ام ور میکشد استاده‌ام — کافر نیندیشد ازین یا میکشد یا می‌برد

هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او — دیوانگان عشق را دیگر بسودا می‌برد

وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس

سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا می‌برد

آنکه نقشی دیگرش جایی مصور میشود — نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد — بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر میشود

دیگر از تلخی می‌آید شراب جور عشق — ما ز دست دوست میگیریم شکر میشود

دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان — گو ببین مقدار این دولت میسر میشود (مگر)

هر کرم در سر نبود این شیوه سودا ولی — پیش اگر در سر می‌افتد مستقر میشود

عیشـ

عیشها دارم درین آتش که بینی دم بدم — کاندرونم گر چو عود میسوزد منور میشود

تا پنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست — ظاهرم با جمع و باطن جای دیگر میشود

غیرتم گوید بگویم با حریفان راز خود — باز میبینم که در آفاق دفتر میشود

آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط — لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر میشود

قول مطبوع از درون سوزناک آمد چو عود

چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

اینکه از جنت فردوس یکی می‌آید — اختری میکند و یا ملکی می‌آید

هر شکرباره که در میرسد از عالم غیب — بر دل ریش عزیزان نمکی می‌آید

تا ملک بافته کرد نفسی خدمت او — نفسی میرود از عمر و یکی می‌آید

سعدیا گر که سلطان غمش ملک وجود

هم بگیرد که دمادم بر کی مرا آید

آن سرو که گویند ببالای تو ماند — هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست — با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار که چشم نگذاری بر لب مجروح   وزوی خبرت نیست که چشم میکند آن
بخت آن نکند با من سرگشته که یکروز   در خانهٔ من باشی و همسایه ندانند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت   دست از همه چیز و همه کس درکشاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم   چون خاک شوم باد بکوی تو رساند
آنهان که ندانند پریشانی مشتاق   گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
گلها همه بر دست گرفتند و ببردند   بلبل نه تو انداست که فریاد نخواند
هر ساعتی این فتنه نو خاسته از جا بر   برخیزد و خلقی متحیر بنشانند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار   در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو از این درد بمیری و ندانند
فریاد مکن تا بکشد یا برهاند

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد   تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجست که چون گنج بکنجی   بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
ای دوست برآور دری از خلق بر ویم   تا هیچکسم واقف اسرار نباشد

میخواهم و معشوق و زمینی و زمانی   کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ای دوست که دیوانهٔ مستت   هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری   الا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست برآری   جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان گفت بدین صورت گفتار   مه را لب و دندان شکربار نباشد
وآن سرو که گویند ببالای تو ماند   هرگز بچنین قامت رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق   صوفی نپسندند که خمار نباشد
هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی   دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین گلابست عجب نیست   گر وقت بهارش سر بازار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی   مشکیست که در کلبهٔ عطار نباشد

جان در سر کاری تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که شکربار نباشد

با کاروان مصر چندین شکر نباشد   در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و خوبی در سرو کی بروید — وین شاهدی و کشی در ماه خور نباشد
گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم — ور تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بحسرت از حسن روی خوبان — هر کو نظر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی — در پایه جمادست او جانور نباشد
الا گر ز نباشد پیش تو اهل دل را — ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه ام تو بی بس — جای که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را — از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تو مست خواب خوشی تا بامداد بر من — شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد
دل می برد بدعوی فریاد کنی سعدی — الا کسیکه او را کز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در مغز می بگردد
طامات مدعی را چندین اثر نباشد

بلبل بی دل نوای میزند — باد پیمای هوای میزند
کس نمی بینم ز بیرون سرای — اندرونم مرحبای میزند

آتشی دارم

آتشی دارم که میسوزد وجود — چون برو باد صبای میزند
گرچه دریا را نمی بینید کنار — غرقه حالی دست و پایی میزند
فتنه بر بام باشد تا یکی — سر بدیوار سرایی میزند
آشنایان را جراحت مرهمست — زانکه شمشیر آشنای میزند
حیف باشد دست او در خون من — پادشاهی با گدای میزند
بنده ام گر بی گناهی میکشد — راضیم گر بی خطای میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی — میفرستد یا قفای میزند
ناپسندیده است پیش اهل رای — هر که پیش از عشق رایی میزند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز — کا مطرب ما طرفه نایی میزند
دود از آتش میرود خون از قتیل — سعدی این دم هم ز جایی میزند

چو چشم مست تو از خواب صبح برخیزند — هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزند
چه گونه در رخ خوبان حلال نیست نظر — حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان *** که از کمان و کمند تو وحش نگریزند
غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن *** بسر اگشته به پیشت به پای برخیزند
مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق *** دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند *** که قد و خد تو از حد برون دلاویزند
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس *** که از اشتیاق جمالت چه اشک میریزند

بعنفای زمان اختصار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود *** تا بشنود حسود و بر و نادکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن *** کان رنج و سختیم همه پیش اندکی شود
آراسته است تماشای نوبهار *** گر عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفلس آنچه در سر است از هوای گنج *** پایت غلط رفته است که در مهلکی شود

سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

تا حال منت

تا حال منت خبر نباشد *** در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم *** دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی *** در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر ببستی *** تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان *** با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر است ما را *** وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار *** کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند *** در روی زمین مگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم *** در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد *** که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی *** ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب کردر چنین برپای خیزی — که سرو راست پشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی — که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد — که با من بسته‌ای محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری — پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح مگذار — که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم — که نقش دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی — که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گوینده سعدی با که داری — که غم با یار بیرون غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

چه کسی که هیچکس با تو برگذر نباشد — که نه در تو بازماند مگرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی — که ز دوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
مکنی ار چه میتوانی که ز خدمتم برانی — نزنند سایلی را که در دیگر نباشد

بر بهشت نشسته بودم که نظر کنی بحالم — نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد
همه شب در این حدیثم که خنک بتی که دارد — مژه‌ای بخواب و جفتی که بخواب در نباشد
چه خوشست مرغ وحشی که جفا کشی نبیند — من مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت — نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
ثمری که دوست داری همه روز دل بر او نه — که شبست خون بریزی که درو ثمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او — سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگان را — چو بپایمین رسیدند دگر سفر نباشد

ورقی گران سعدی سخنی بر و نوشتی
ورق درخت طوبیست چگونه تر نباشد

جان من جان من فدای تو باد — هیچت از دوستان نیاید یاد
میروی التفات می کنی — سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری — که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیکت بمنتهای امید — برساناد و چشم بد مرساد

تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست | که در فتنه بر جهان بگشاد

من بگیرم عنان شه روزی | گویم از دست خوبرون داد

تو بچشمان مست و پوشانی | دل ما باز پس نخواهد داد

عقل با عشق برنمی آید | جور مزدوری میکشد استاد

گفته بودم که رخت بربندم | باره بصره گیرم و بغداد

دست از دامنم نمی دارند | خاک شیراز و آب رکناباد

آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق | پای ننهاده بود سر بنهاد

روی در خاک رفت سر نه عجب | که رود هم درین هوس بر باد

مرغ وحشی که میرمید ز قید | با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند

سعدی از دست خویشتن فریاد

زانکه که بران صورت خوبم نظر افتاد | از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد

گفتم که بعقل این همه کاری نداریم | بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد

بیکم نظر افتاد

یکم نظر افتاد بران منظر مطبوع | کاول نظرم هر چه بود از نظر افتاد

شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم | چون پای بدارم که ز دستم نظر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش | ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش | مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد

هان تا لب شیرین نستانند دل از دست | کانگه ز غم او کوه گرفتن از کمر افتاد

صاحب نظران این نفس گرم چو آتش | دانند که اندر تن من بیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن

با رستم دستان بزند هر که در افتاد

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر | که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می نهم از منزل پای | حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست | ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

وامق بود که دیوانه عذرا بودی | منم امروز و تویی وامق عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد | خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان بتماشا سوی چمن بیرون آیی تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران فلک این همه نیست

سعدیا امروز تحمل کن و فردای دگر

از همه باشد بحقیقت گزیر وز تو نباشد که نداری نظیر

شرب شیرین نبود بی زحام دعوت منعم نبود بی فقیر

آن عرقست از بدنت یا گلاب آن نفسست از دهنت یا عبیر

بدل تو کردم تن و هوش و روان وقف تو کردم دل و چشم بصیر

دل که بود جان که بدو زنده ام گو بده ای دوست که گویم بگیر

راحت جان باشد از آن قبضه تیغ مرهم دل باشد از آن چهره تیر

درد نهانی بکه گویم که نیست با خبر از درد من الا خبیر

عیب کنندم که چه دیدی در او کور ندانند که چه بیند بصیر

چون برود در پی صاحب کمند آهوی بیچاره بگردن اسیر

هر که دلی شیفته دارد چو من بس که بگوید سخن دلپذیر

ناله سعدی بچه داند خوشست

بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

آن کیست که میرود بنخچیر پای دل دوستان بزنجیر

همشیره جادوان بابل همسایه لعبتان کشمیر

اینست بهشت اگر ببندی کز دیدن او جوان شود پیر

از عشق کمان و دست و بازوش افتاده خبر ندارد از تیر

نقاش که صورتش ببیند از دست بیفکند تصاویر

ای سخت جفای سست پیوند رفتی و چنین برفت تقدیر

کوته نظران ملامت از عشق بی فایده میکنند تحذیر

با جان من از جسد برآید خوبی که فرو شدست با شیر

گر جان طلبد حبیب عشاق نه صبر روا بود نه تاخیر

آنرا که مراد دوست باید گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

آمد گه آنکه بوی گلزار / منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد / بیداری بلبلان اسحار
ما کلبهٔ زهد در گرفتیم / سجاده که می برد بخمار
یکرنگ شویم تا نمانند / این خرقهٔ ستر پوش زنار
برخیز که چشمهای مستت / خفتست و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی / تو خلق ربودهٔ بیکبار
با خاطر خویشتن نهادم / با خاطر ماند دست مگذار
در راه شدن نه روی ماندن / معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به چو می خورم زخم / هم بار تو به چو میکشم بار

من پیش نهاده ام که در خون
برگردم و برنگردم از یار

خفتن عاشق یکیست بر بر دیبا و خار / چون نتواند گرفت دست در آغوش یار
گر دگری را قرار هست ز دیدار دوست / من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آهست و دود میرود دستش تا بفلک / چشمه چشمست و موج میبرد از سر کنار
گر تو زما فارغی ما بتو مستظهریم / ور تو ز مای بی نیاز ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی شادکام / چون سگ اصحاب کهف بر در یاران غار
این همه بار احتمال میکنم و میروم / اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش / گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشست / روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرورست صحبت آموزگار / خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم / صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند / گر بنمای بشب طلعت خورشیدوار

مژگان ریخته ام حالا درست اما بیمار
مبادا در ریشه افتاده بکند خار مژگانم

مشعلهٔ بر فروز مشعلهٔ پیش گیر … تا ببرند از سرت زحمت خواب خمار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع … نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برگ درختان سبز پیش خداوند هوش … هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

قطرهٔ آب منی در صدف هر کنار … لولوی گویا شود قدرت پروردگار

روز بهارست خیز تا بتماشا رویم … تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم … شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

دور جوانی گذشت نوبت پیری رسید … برق یمانی برفت گرد بماند از سوار

دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی

دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

زنده کدامست بر هوشیار … آنکه بمیرد بسر کوی یار

عاشق دیوانه در و بستش را … پند خردمند نیاید بکار

هر که بکشتن شهر پیش دوست … به که بکشتن بشهر در دیار

ای که دلم بردی و جان سوختی … در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر از تو دهی نیست تلخ … کوه احد گر تو نهی نیست بار

بند سر مهر تو نباید خلاص … غرقهٔ عشق تو نبیند کنار

درد نهانی دل تنگم بسوخت … لاجرم عشق ببود آشکار

در دلم آرام تصور مکن … وز مژه ام آب توقع مدار

گر گله از دست شکایت مگو … ور گنه از تست غرامت بیار

بر کرما عذر نباشد قبول … تا نشینی ننشیند غبار

دل چه محل دارد و دنیا چیست … مدعیم گر نکنم جان نثار

چون تو دگر دوست نیاید بدست … ای که فدای تو چو سعدی هزار

شرط است جفا کشیدن از یار … خرست و خار و گلبن و خار

من معتقدم که هر چه گوبی … شیرین بود از لب شکربار

پیش دگری نمیتوان رفت … از تو بتو آمدم بزینهار

عیبت نکنم اگر بخندی … بر من چو بگریم از غمت زار

ننک نیست که بوستان بخندد / وقتی که بگرید ابر آذار

تو بردی خبر نداری / وندر عقبت قلوب ابصار

گر پیش تو تو بینی بمیرم / هیچم نبود گزند و تیمار

جز حسرت آنکه زنده کردم / تا پیش تو بمیرمت دیگربار

گفتم که بگویمش چو سنگی / بنشینم و روی دل بدیوار

دانم که میسرم نگردد / تو سنگ در آوری بگفتار

سعدی نرود بسختی از پیش

با قید کجا رود گرفتار

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر / قامت است آن یا قیامت عنبر است آن یا عبیر

گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نما / مجرم از پای اندر آمد دستگیرا دست گیر

گر به پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا / سر ز حکمت برنگیرم چون مرید از گفت پیر

ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل / بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر

چون کنم از دل شکیبا ام ز دلبر ناشکیب / چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر

بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل / با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر

مرغ بختت گر بپرد در هوای بخت من / وه که آن ساعت ز شادی چارپر گردم چو تیر

تا روانم هست نامت بر زبان دارم روان / تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر

تا نبارد فیض باران عنایت بر سرم / لایجوز وصلت رسانم چون جهود اندر فطیر

بلعجب شیدایم سهوم برحمت درگذار / سهو کی افتاده‌ام جرمم بطاعت در پذیر

آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد

در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر / بکمند تو گرفتاریم بدام تو اسیر

در آفاق گشودست ولیکن بسته است / حلقهٔ زلف تو در پای دل من زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر / از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر

گر چه در خیل تو بسیارم به از ما باشند / ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی / باز در خاطرم آید که متاعیست قلیل

این حدیث از سر دردیست که من میگویم / تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست ... رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید ... چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

من از آن هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم ... برنگیرم اگرم دیده بدوزند بتیر

عجب از عقل تو دارم که مرا پند دهی ... برو ای خواجه که عاشق نپذیرد تدبیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست

گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

ای پسر دلربا وای قمر دلپذیر ... از همه باشد گزیر وز تو نباشد گزیر

تا تو مصور شدی در دل یکتای من ... جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر

عیب کنندم که چند در پی خوبان روی ... چون نرود بنده‌وار هر که به بندش اسیر

بستهٔ زلف زنجیر زود نیاید خلاص ... دیر برآید بجهد هر که فرو شد بقیر

چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق ... هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر

گر بزنم با تو دست کیست که مانند تست ... کبر کند بی‌خلاف هر که ندارد نظیر

قامت زیبای سرو گرچه همه وصفش کنند ... هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر

هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ ... وانکه هوادار اوست باز نگردد بتیر

بوسه دهم بنده‌وار بر قدمش ور سرم ... در سر این می‌رود هیچ بپای بگیر

سعدی اگر خون دل صرف شود در طلب ... اینت مقامی بزرگ وینت بهایی حقیر

گر تو ز ما فارغی ور همه کس بی‌نیاز

ما به تو مستظهریم از همه عالم فقیر

پروانه نمی‌شکیبد از دور ... ور قصد کند بسوزد از دور

آن روز که روز حشر باشد ... دیوان قضا و عرش منظور

هر کس بهوای خود گرفتار ... صاحب‌نظران بروی منظور

ما زنده بذکر دوست باشیم ... دیگر حیوان بنفخهٔ صور

آندم که تو در بهشت باشی ... خود کس نکند نگاه در حور

ما مست شراب ناب عشقیم ... نه تشنهٔ سلسبیل و کافور

سعدی چه مرادت انگبین است ... واجب کند احتمال زنبور

ای بخلق از جهانیان ممتاز · چشم خلقی بروی تو باز
لازمست آنکه دارد این همه لطف · که تحمل کندش این همه ناز
ای بعشق رخت بلایت · مرغ جانها رسیده در پرواز
آن نه صاحب نظر بود که کند · از چنین روی روی در دیواز
نخورم گر زدست تست نبید · نکنم گر خلاف تست نماز
گر بگریم چو شمع معذورم · کس نگوید درآتشم بگداز
می نگفتم سخن در آتش عشق · تا بگفت آب دیدهٔ غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند · نشنیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست میطلبد · دوستی را حقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست · که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشقی باشد · که بمیرد بر آستان نیاز

ساقی سیمتن چه خسبی خیز · آب شادی بر آتش غم ریز
بوسهٔ بر کنار ساغر نه · پس بگردان شراب رنگ آمیز
کابر آوازه باد نوروزی · درفشان میکند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاید · بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آمد · معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا · برگرفتی ز راه عشق گریز
گفت اگر گربه شیر پیرا گردد · نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند خانهٔ زهد · مطربان میزنند راه حجیز
سعدیا هر دمت که دست دهد · در سر زلف دوستان آویز

دشمنان را بحال خود بگذار
تا قیامت کنند رستاخیز

منقلب درون جامهٔ ناز · چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می بیند · تا هم اول نمیکند آغاز

جهد کردم که دل بکس ندهم چه توان کرد با دو دیدهٔ باز

زینهار از بلای تیر نظر که چو رفت از کمان نیاید باز

مگر از شوخی تذروان بود که فرو دوختند دیدهٔ باز

محتسب در قفای رندانست غافل از صوفیان شاهد باز

پارسایی که خمر عشق چشید خانه گو با معاشران پرداز

هر کرا با گل آشنایی بود گو برو با جفای خار بساز

سپرت می بباید افکندن ای که دل میدهی بتیر انداز

هر چه بینی ز دوستان کرمست گر اهانت کنند و گر اعزاز

دست مجنون و دامن لیلی روی محمود و خاک پای ایاز

هیچ مطرب نداند این دستان هیچ بلبل ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد

شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمترین روز باستقبالم آمد بخت پیروز

دهل زن

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت که دوشم قدر بود امروز نوروز

مهست این یا ملک یا آدمیزاد توی یا آفتاب عالم افروز

ندانستی که ضدان در کمینند نکو کردی علی رغم بدآموز

مرا با دوست ای دشمن وصالست ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز

شبان دانم که از درد فراقت نیاسودم ز فریاد جهانسوز

گر آن شبهای با وحشت نمی بود

نمی دانست سعدی قدر امروز

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس در پای بندی همچو من فریاد می خوان از قفس

بر بنده مردم دوستان نامهربان و مهربان هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

محمول لیلی آهنگ را از من بگوی ای ساربان تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس

شیرین بطاعت بر مگس چندانکه تندی میکند او باز نپرد همچنان در دست و پر اندر مگس

پند خردمندان خود اکنون که بندم سخت شد گر چشم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس

گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن بر سرم من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم بکس

با هر که بنشینم دمی بار نکرد غافل شوم | چون صبح بی خورشیدم از دل بر نمی آید نفس
من عاقلم رکاروان کو بر که خواهی قصد کن | نگذاشت مطرب در برم چندانکه بانگ جرس
گر بنده می خواهی بده ور بنده میخواهی بنه | دیوانه سر خواهد نهاد آنگه نهد از هوس

فریاد سعدی در جهان افکنده ای ای آرام جان
چندش بغم یاد آوری باری بفریادش برس

قیامت باشد آن قامت در آغوش | شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
غلام کیست آن لعبت که ما را | غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش | نیامد خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آیی | که خود هرگز نکردی فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد | که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحت گوی ما عقل ندارد | برو گو در صلاح خویشتن کوش
دهم زیر گلیم از خلق پنهان | نشاید کرد آتش زیر سرپوش
بیای دوست ور دشمن ببیند | چه خواهد کرد می بیند و میجوش

نواز ما فارغ و با ما تو همراه | زما فریاد می آید تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی از تو حیران است و مدهوش

هر که بی دوست میبرد خوابش | همچنان صبر هست پایابش
خواب ازان چشم چشم نتوان داشت | که دمی بر گذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفتهٔ عشق | دیگری میبرد بقلابش
چه کند پای بند مهر کسی | که نه بیند جفای اصحابش
هر که حاجت بر که می دارد | لازم است احتمال بوابش
ای که بر بست تلخ و شیرینش | خار در خرما و زهر در جلابش
تا بر آبستان نیست مشکل که مستسقی | نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست | ور برآید هزار مهتابش
میرود جان مستمند از تن | نرود مهر و مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی | بکه نالد ز دست قصابش

هر که هست التفات بر جانش / گو مزن لاف مهر جانانش
درد من چون هم طبیب منست / از که جویم دوا و درمانش
وانکه سر در کمند او داری / نتوان رفت جز بفرمانش
چه کند بندهٔ فقیر حقیر / که نباشد بامر سلطانش
ناگزیرست یار عاشق را / که ملامت کنند یارانش
وانکه در بحر قلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش
گل بغایت رسید مگذارید / که بنالد هزار دستانش
عقل اگر صد هزار حجت هست / عشق دعوی کند به بطلانش
هر کرا نوبتی زدند این تیر / در جراحت نماند پیکانش
ناله میکند چو گریهٔ طفل / که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی / یا چو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی را / تا نه بیند نخست پایانش
سعدیا گر بیکدمت با دوست / هر دو عالم دهند مستانش

بگیر از دست حسرت بر بنا گوشش / یکی با آنکه میخواهد در آغوشش
ندانند دوش بر دوش رقیبان / که تنها ماند چون جفت از غمش
نگویان نصیحت میکنندم / زمن فریاد می آید که خاموش
نه بانگ رود و آواز سرودم / دیگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گو بند چشم از وی بپوشان / ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیالست / نیابد هرگز این دیوانه با هوش
بیا تا هرچه هست از دست محبوب / بیا شامیم اگر زهرست گر نوش
مرا در خاک راه ای دوست مگذار / برو گو دشمن اندر خون من کوش
نه یاری لست پیمانست سعدی
که در سختی کند یاری فراموش
خطا کردی بقول دشمنان دوش / که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهرآرای بنمای / چو بنمودی دیگر باره فروپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد / کمسکین چون دیگ ربی میزند جوش

نمی بینم خلاص از دست فکرت   مگر افتاده باشم مست و مدهوش

بظاهر پند مردم می نیوشم   نهانم عقل میگوید که مخروش

کجا ساقی که بستانم ز دستش   کجا مطرب که بر قولش کنم گوش

مرا جامی بده وین جامه بستان   مرا نقلی بده وین خرقه بفروش

نشستم تا برون آیی خرامان   تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

تو در عالم نمی گنجی ز خوبی   مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

خردمندان نصیحت میکنندم   که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش
دهل هرگز نخواهد گشت خاموش

رفتی و نمیشوی فراموش   می آیی و میروم من از هوش

سحر است کمان ابروانت   پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم   چون دست نمیرسد در آغوش

جور از قبلت مقام عدلست   نیش سخنت مقابل نوش

چه سعد

بیکار بود که در بهاران   گویند بعندلیب مخروش

دوش از غم دل که می نهفتم   باد سحری ببرد سرپوش

آن سیل که دوش تا کمر بود   امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدثان حسنش   الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست   از حلقهٔ عارفان مدهوش

آتش که تو میکنی محالست   کین دیگ فرو نشیند از جوش

بلبل که بدست شاهد افتاد   یاران چمن کند فراموش

ای دوست برو بهر چه داری   یاری بخر و بهیچ مفروش

گر توبه کسی دهد ز عشقت   از من بشنو و پند منیوش

سعدی همه روز پند مردم
میگوید و خود نمیکند گوش

زنهار از دهان خندانش   و آتش لعل و آب دندانش

باغبان گر به بیند این رفتار   سرو بیرون کند ز بستانش

مکر آن دایه کان صنم پرورد — شهد بودست شیر پستانش
ور چنین حور در بهشت آید — همه خادم دهند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان — نیست الا چه زنخدانش
چند خواهی چو من بزین کرجاه — متعطش بآب حیوانش
شاید آن روی اکر سبیل کند — بر تماشاکنان حیرانش
ساربانا نشان کعبه کجاست — که بمردیم در بیابانش
بس سر که در خاک میطپید چون کوی — از خم زلف همچو چوکانش
ناکزیرست یار عاشق را — که ملامت کنند یارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

کر دلی از عشق برآرد خروش — بر سر آتش نه غریبست جوش
پیرهن ار بدرد ز اشتیاق — دامن عفوش بکند پرده پوش
بوی کل آورد نسیم صبا — بلبل بیدل ننشیند خموش

مطرب اکر پرده ازین دم زند — باز نیایند حریفان بهوش
ساقی اکر باده ازین خم دهد — خرقه صوفی ببرد میفروش
زهر بیاور که زاجزای من — آنکه برآید بارادت که نوش
از تو نپرسند درازی شب — آنکه نداند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی — تا نفسی داری و نفسی بکوش
هر که نه در پای عزیزان رود — بار کرانست کشیدن بدوش
سعدی اکر خاک شود همچنان — ناله زاریدنش آید بکوش

هر که دمی دارد از انفاس او
می شنود تا بقیامت خروش

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش — کش ببیند که نخواهد که ببیند بازش
بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق — آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اکر در قفسی پیر شود — همچنان طبع فراموش نکند پروازش
تا چه کردیم دکرباره که شیرین لب دوست — بسخن باز نمیباشد چشم بازش

من دعاگویم اگر تو همه دشنام دهی — بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش

غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند — آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

خون سعدی کم از آنست که دست آلای
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

هر که نامهربان بود یارش — واجبست احتمال آزارش

هرچه زان تلخ‌تر نخواهی گفت — گر بگویی از لب شکربارش

طاقت رفتنم نمی ماند — چون نگه میکنم برفتارش

کشته بند عشق زنده کند — گر صبر بگذرد دگر بارش

از سخن گفتنش چنان مستم — که ندارم جواب گفتارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند — پرده برداشتم ز اسرارش

وه که گر من بخدمتش برسم — خود چه خدمت کنم بمقدارش

بیم دیوانگیست مردم را — زآمد و رفتن پری وارش

کاج بیرون بیامدی سلطان — تا بدیدی میان بازارش

سعدیا دمی

سعدیا درد دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش — گو دل نازنین نگه دارش

عاشق گل دروغ میگوید — که تحمل نمیکند خارش

بیکناها در آتشم مگذار — وین نصیحت مکن که بگذارش

کاج با دل هزار جان بودی — تا فدا کردمی به دیدارش

عاشق صادق از ملامت دوست — گر برنجد بد دوست مشمارش

کس بآرام جان ما نرسد — که نه اول بجان رسد کارش

خانه یار سنگ دل اینست — هر که سر میزند بدیوارش

خون ما خود محل آن دارد — که بود پیش دوست مقدارش

سعدیا گر بجان خطاب کند
ترک جان گیر و دل بدست آرش

دمی که دید که غایب شد است ازین درویش — گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش

بدست هر که فتاد دست اگر مسلمانیست
بگو حلال ندارد مظالم درویش

دل شکسته مروت بود که باز دهد
که باز میدهد این درد مند را دل ریش

مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد
دو هفته رفت که از وی خبر نیاید پیش

رمیده که نه از خویشتن خبر دارد
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش

بشادکامی دشمن کسی سزاوارست
که بشنود سخن دوستان نیک اندیش

کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت
که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

دیگر بیار جفاکار دل مده سعدی

نمیدهم و بشوخی همی برند از پیش

خیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
چون دست میدهد نفس موجب فراغ

کین سیل متفق بکند بیخ این درخت
وین باد مختلف بکشد یک شب این چراغ

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت
بلبل مروتیست که نوبت دهد بزاغ

بس سالکان باغ که دوران روزگار
کرد دست خاک آن گل و دیوارهای باغ

فردا شنیده که بود داغ سیم و زر
خود وقت مرگ می نهد این مرد دانا داغ

بس روزگارها که برآید بکوه و دشت
بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ

سعدی بمال و منصب دنیا مکن نظر
میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ

گر خاک مرده باز شود در سرشت گور
کین ماجرا نامه نه چیزست در دماغ

گر بشنوی نصیحت وگر نشنوی بصدق

گفتیم بر رسول نباشد بجز بلاغ

چشم بد ست دور ای بدیع شمائل
یار من و شمع جمع و شاه قبائل

جلوه کنان میروی که باز خرامی
سرو ندیدم بدین صفت متمائل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی ترا از خداست فضل و دلائل

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
عشق تو منسوخ کرد ذکر اوائل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانعست نه حائل

نام تو میرفت عارفان بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامع و قائل

گر همه شهرم نگه کنند و ببینند
دست در آغوش یار کرده حمائل

دور باخر رسید عمر بپایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد　　ره نتوانم دگر بهیچ وسائل

باکه گویم حکایت غم عشق　　این همه گفتیم حل نگشت مسائل

سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار

عشق بچربید بر فنون فضائل

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم　　وه که گر پرده براندازی چه شور انگیزیم

دیگری خود غم جان دارد و ما جامه دران　　گر بفرمائی تا از سر جان برخیزیم

مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما　　بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم

دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست　　ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم

باغ فردوس میارای که ما رندان را　　سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

ور برانی بامید تو نه از هول عذاب　　ای بسا آب که در دامن دوزخ ریزیم

رنگ زیبائی و زشتی بحقیقت در غیب　　چون تو آمیختهٔ با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی بی صدق بجای نرسد

کند رفتار بگفتار چنانی بسر نیزیم

تو برابر منی با خیال در نظرم　　که منت بطالع خود هرگز این گمان نبرم

چو التماس برآید هلاک باکی نیست　　کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

تو همچنان که شکر در کنار من چون عود　　گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح　　بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

دریغ عهد گلستان و خواب در بستان　　اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم　　دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از کنار فرات　　مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم　　کنون که با تو نشستم ز شوق بیخبرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند　　وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست　　بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی

خیال لب تو بر میکند بیکدگر

رفیق مهربان و یار همدم　　همه کس دوست میدارند و من هم

نظر با نیکوان رسمیست معهود — نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری — مصدق دارمت والله اعلم
دگر گوئی که میل خاطرم نیست — من این دعوی نمیدارم مسلّم
حدیث عشق اگر گوئی گناهست — گناه اول ز حوّا بود و آدم
گرفتار کمند خوبرویان — نه از مرهم خبر دارد نه از زخم
چو دست مهربان بر سینه ریشش — بگیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب — بیاموز از فلک دور دمادم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد — بروی دوستان خوش باش و خرم
غنیمت دان غنیمت وان که هر روز — ز عمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی — که بنیادش نه بنیادیست محکم

بروشادی کن ای یار دلفروز
برو خاکت بخورد چندین مخور غم

گر دست دهد هزار جانم — در پای مبارکت فشانم

آخر بسرم

آخر بسرم گذر کن ای دوست — آنگاه که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی — سهلست ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری — من عادت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاهبازی — تشریف دهد بآشیانم
گر خانه محقرست و تاریک — بر دیده روشنت نشانم
آخر نه من و تو دوست بودیم — عهد تو شکست من برآنم
من مهره مهر تو نریزم — الّا که بریزد استخوانم
مجنونم اگر بهای لیلی — ملک عرب و عجم ستانم
من ترک وصال تو نگویم — الّا بفراق جسم و جانم
در نام تو بر سرم بگویند — فریاد برآیدم از روانم
شب نیست که در فراق رویت — زاری بفلک نمیرسانم
شیرین‌زبان توئی بتحقیق — من بنده [illegible]
شاهی که ورا رسد که گویند — مولای اکابر جهانم

ایوان رفیعش آسمان ترا — کوید تو زمین منی آسمانم

دانی که ستم روا ندارد — مگذار که بشنود فغانم

هر کس بزمان خویش بودند

من سعدی آخر الزمانم

کاش آن دلبر عیار که من کشته اویم — بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم

ترک من گفت و ترکش نتوانم که بگویم — چکنم هست دمی چون دل از اندیشه بشویم

تا قدم باشدم اندر طلبش افتم و خیزم — تا تقبل قدم اندر عقبش بر سر و رویم

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا — مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم

همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان — نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم

هر کجا صاحب حسنیست بگفتم صفتش — تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دوش میگفت که سعدی تو به بیهوده مخور غم

[illegible] اند که گرم سر برود دوست نشویم

خداوندا چنین بخشنده داریم — که با چندین گنه امیدواریم

که یک شب بر دری کابر ز ببندد — بیا تا هم برین درگه بزاریم

ز مشتی خاک ما را آفریدی — چگونه شکر این نعمت گذاریم

تو بخشیدی روان و عقل و ایمان — وگرنه ما همان مشتی غباریم

تو با روز و شب در خلوت و ما — شب و روزی بغفلت میگذاریم

نگوییم خدمت آوردیم و طاعت — که از تقصیر خدمت شرمساریم

مباد آن روز کز درگاه لطفت — بدست ناامیدی سر بخاریم

خداوندا بلطفت ما صلاح آید — که مسکین و پریشان روزگاریم

ز درویشان کوی انگار ما را — گر از خاصان حضرت برکناریم

ندانم دیدنش را خود صفت چیست — بجز این کز سماعش بیقراریم

شرابی در ازل درداد ما را — هنوز از تاب آن می در خماریم

چو عقل اندر نمی گنجید سعدی

بیا تا سر بشیدایی برآریم

المنة لله که نمردیم و بدیدیم — دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

در رفتن و باز آمدن رایت منصور   بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

تا بار دگر دیده به کوس بشارت   و آوای درای شتران باز شنیدیم

چون ماه شب چارده از شوق برآمد   آن روی که چون ماه نوش می‌طلبیدیم

شکرانه که عافیت اندر کام حلاوت   امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم

در سایهٔ ایوان سلامت بنشینیم   با کوه و بیابان مشقت ببریدیم

وقتست به دندان لب مقصود گزیدن   کان شد که به حسرت سر انگشت گزیدیم

دست فلک امروز چنان آتش تیزی   در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم

الحمد لله که هوای خوش نوروز   باز آمد و از جور زمستان برهیدیم

دشمن که نمی‌خواست چنین کوس بشارت   همچون دهلش پوست به چوگان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید

گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم   قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد   تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار می‌گوید که چشم از فتنه بر هم نه   دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی   وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی   خلاف من که بگرفته‌ست دامن در مغیلانم

به دریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم   یکی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم

فراقم سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید   که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی   شب هجرم چه می‌پرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند   بگوشش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت   من آزادی نخواهم که با یوسف به زندانم

من آن مرغ سخن‌دانم که در خاکم رود صورت

هنوز آواز می‌آید ز سعدی در گلستانم

امروز مبارکست فالم   کافتاد نظر بر آن جمالم

الحمد خدای آسمان را   کاخر بدر آمد از وبالم

خوابست مگر که می‌نماید   یا عشق که می‌دهد خیالم

گلبن بخت بود هیچ روزم ... وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست ... دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی ... رو باز بخیر کرد حالم
بازآ که گر اشتیاق رویت ... بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده ام از فراق چندان ... دانا زنمیدهد وصالم
واز غایت تشنگی که بردم ... در حلق نمیرود زلالم
بیچاره برویت آمدم باز ... چون چاره نماند واحتمالم
از جور تو هم بر تو نالم ... واز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست سعدی
سهلست جفای هر که عالم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم ... تا برفتی زبرم صورت بی جان بودم
نه فراموشیم ذکر تو خاموش نشاند ... که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب ... که نه در بادیه خار مغیلان بودم

زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال ... ورنه دور از نظرت صورت بیجان بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل ... گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح ... همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این گوید
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

ای مرهم ریش و مونس جانم ... چندین بمفارقت مرنجانم ٥
ای راحت اندرون مجروح ... جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن ... تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا بباغ میخواند ... بی روی تو میبرد بزندانم
این طرفه که روی بر بپیچیت ... وز پیش تو ره بدر نمیدانم
یکروز ببندگی قبولم کن ... روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی ... مشغول بکردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم ... از یاد برفت سرو بستانم

آن ز دوری سخن در حدیث آید / وز دو دیده چه بوفا مرجانم

گویند صبور باش ازو سعدی
بارش بکشم که صبر نتوانم

بتو مشغول و با تو همراهم / وز تو آسایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند / که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوهٔ درخت بلند / که نیابی بدست کوتاهم
دیدم این پنج روز آخر عمر / که بغفلت برفت بیجاهم
تا مرا از خود آگهی دادند / بوجودت گر از خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام / چون ببندد سخن در افواهم
می زنندم که ترک عشق بگوی / می زنندم که بندق شاهم
گر بصد پاره ام کنی زین رنگ / برنگردم که صبغة اللهم
سعدیا در کمند دوست مرو / چکنم می بردم با کراهم
میل ازین جانب اختیاری نیست / کهربا را بگو که منه کاهم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو بر نگیرم / برو ای طبیب از سر که دوا نمی پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان / تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم / که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان / بگذار تا ببینم که که میزند بتیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را / بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم
تو بخواب خوش بیاسا و بعیش و کامرانی / که نه من غنوده ام دوش و نه مردم [illegible]
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را / نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای مجمر / که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم

تو نگفته که سعدی نبرد ز دست تو جان
از انجا که پای سروان چو توام کشی بجرمم

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم / ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع / که برنخاست قیامت که بی تو بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم / که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز بیخبر از روی شرع جایز نیست / نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا / اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم

چنانکه دست خیالت گرفت دامن دل / چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم

بکش چنانکه توانی که سعدی آنکس نیست

که با خیال تو دعوی کند که من هستم

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم / بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم / در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم

قلب زراندوده نستانند در بازار حشر / خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

عیب از بیگانه پوشیدست و می‌بیند نظر / جرمت از همسایه پنهانست و میداند علیم

نفس پروردن خلاف رای دانایان بود / طفل را گر دوست داری بر فرماید حکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد / کای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم

گر بسوزانی خداوندا سزای فعل ماست / ور ببخشی رحمت عامست و احسانت قدیم

گر چه شیطان رجیم از راه انعامم ببرد / همچنان امید میدارم برحمان و رحیم

ز تنگی جانی

آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد / هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست

وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام / ز توبه خانه تنهایی آمدم بر بام

نگاه میکنم از پیش رایت خورشید / که میرود بافق پرچم سیاه ظلام

بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه / برهنه بازنشیند یکی سفیداندام

دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو / درآمد از درم آن دلفریب جان آرام

سرم هنوز چنان مست صحبت آن روز است / که بوی عنبر و گل ره نمیدهد بمشام

وگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم / که هر شبی را روزی مقدرست انجام

تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست / در آستینش یا دست و ساعد گلفام

در آبگینه اثر کرد آبی که گر قیاس کنی / ندانی آب کدامست و آبگینه کدام

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب / که دیر مست شود هر که میخورد بدوام

من آن نیم که حرام از حلال نشناسم / شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

به هیچ شهر چنین نباشد شکر که تویی	که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

رهی نمی‌کند این نظم چون زر در هم

که خصم تیغ نعمت بر آورد ز نیام

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم	صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سروران دیگر نگنجد در جهان	وصفت نیاید در بیان نامت نگنجد در قلم

کفتم چو طاوس ملک عطری نسیم خوبتر	میبینمت چون نیشکر شیرین تنی از سر قدم

چندانکه می بینم جفا امید میدارم وفا	چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم

آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن	چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر حشم

چون دل ببردی جان مبر هوش از من مسکین مبر	با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم

خاریست کل در بوستان هیچ ار کند نیکوتر آن	سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم

او رفتم جانم میرود تن جامه بر خود میدرد	سلطان که خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم

میرفت و میگفت از قفا میرد ز دشمن جفا

سعدی بنالد شام وان تا الله نالم

حب

بجان در قید مهرت پای بندم	که کوی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بی درمان بگریم	گهی بر حال بی سامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق و گوشی	که قول هوشمندان کار بندم

مجال صبر تنگ آمد بیکبار	حدیث عشق بر صحرا فکندم

نه مجنونم که دل بردارم از دوست	مده گر عاقلی ای خواجه پندم

چنین صورت نبندد هیچ نقاش	معاذالله من این صورت نبندم

چه جانها در غمت فرسود و تنها	نه تنها من اسیر و مستمندم

تو هم باز آمدی ناچار و ناکام	اگر باز آمدی بخت بلندم

گر آوازم دهی من مرده در گور	بر آساید روان مستمندم

سری دارم فدای خاک پایت	گر آسایش رسان ور گزندم

دگر و رنج سعدی راحت تست.

من این بیداد بر خود می پسندم

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم	شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم

هرگزم این گمان نبود با تو که دوستی کنم / باورم این نمیکند با تو نشسته کی منم
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین / کین همه لطف میکند دوست برغم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم / دست رها نمیکند کبر گرفته دامنم
می‌شنوم که سعدیا راه بخوف میروی / گر نروم نمیشود صبر و قرار خاطرم

عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود
من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم / تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم
روزی بدر آیم من از این پرده ناموس / هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنة لله که دلم صید غمی شد / کز خوردن غمهای پراکنده برستم
این عهد که کردی نکنم عهد فراموش / تا بشکنی و من بر پیمان درستم
تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست / از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم
میخواستمت پیشکشی لایق خدمت / جان تیک حقیرست ندانم چه فرستم
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی / بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

زدستم بر نمی‌خیزد که یکدم بی تو بنشینم / بجز رویت نخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم / که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هرکه در عالم / اگر طعنه است در عقلم وگر رخنه است در دینم
اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم / که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد / که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
زاول آستی آوردم فغان تربیت خوردم / کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
دل چنین شمع می‌باید که بر جانم ببخشاید / که جز وی کس نمی‌بینم که میسوزد ببالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید / روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیبان نکته میگیرند که سعدی دیده برهم نه
مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم / اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست / گو سر قبول کن که بپایش درافکنم
امکان دیده بستنم از روی خوب نیست / اولیتر آن که گوش نصیحت بیاکنم

آورده اند صحبت خوبان که آتش است / بر من نیم چو چوب بسوزند خرمنم

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد / در قید او که یاد نباید نشیمنم

دردیست در دلم که گر از پیش چشم / بردارم آستینی برود تا بدامنم

گر پیرهن باز کنم از شخص ناتوان / بینی که زیر جامه خیالیست با تنم

ز طاقت احتمال جفاهای دشمنان / چون دل نمیدهد که دل از دوست بر کنم

دردی نبوده را چه تفاوت کند که من / بیچاره درد می خورم و نعره میزنم

گویند سعدیا مرو از عشق توبه کن

مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

گر در رخسار چو ماهت تماشا میکنم / بحقیقت اثر لطف خدا میکنم

تا نگردید پدید همه تو باید اثری / هر زمان صد رهت اندر قفا میکنم

تو بجای من مسکین بجفا میکنی / من بجای کف پایت بوفا میکنم

آفتابی تو و من بندهٔ مسکین ضعیف / تو کجا و من سرگشته کجا میکنم

سر زلفت ظلمات و لبت آب حیوت / در سواد سر زلفت بخطا میکنم

راه عشق تو دراز است ولی سعدی وار

میروم ور نروم حسرت بقفا میکنم

گر من ز محبتت بمیرم / دامن بقیامتت بگیرم

از دنیی و آخرت گزیرست / وز صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان / درمان دگر نمیپذیرم

آنکس که بجز تو کس ندارد / در هر دو جهان من آن فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی / من توبه نمیکنم که پیرم

یکروز کمان ابروانش / مر بوسم اگر کو بزن بتیرم

ای باد بهار عنبرین بوی / در پای لطافت تو میرم

چون بگذری از خاک شیراز / گو من بفلان زمین اسیرم

در خواب نمیروم که بی دوست / پهلو نه خوشست بر حریرم

ای خوشنفس و نگار سعدی

رفتی و نرفتی از ضمیرم

ماه چنان کس ندید خوش سخن و کش خرام / ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای / ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم / هرچه از آن شماست بر همه عالم حرام

گوش دلم بر درست تا که چه آید خبر / چشم امیدم براه تا که آرد پیام

دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ / مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی با خبر از در در آیی / تا شب درویش را صبح بر آید بشام

با غمت میکشم وز همه عالم خوشم / گر نکنند التفات یا نکنند احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست / گر بکشد بنده ام ور بنوازد غلام

ای که ملامت کنی عارف دیوانه را / شاهد ما حاضرست گر تو بدانی کدام

گو بسلام من آی با همه تندی و جور / وز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر

یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

من چون تو بدلبری ندیدم / گلبرگ چنین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق / ممکن نبود پری ندیدم

وین لعبتی و چشم بندی / در صنعت ساحری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را / امکان برابری ندیدم

لعلی چو لب شکرفشانت / بر درگه جوهری ندیدم

چون در دو رستهٔ دهانت / نظم سخن دری ندیدم

مه زکه بخرد که من بکرات / مه دیدم و مشتری ندیدم

دیدم همه دلبران آفاق / چون تو بدلاوری ندیدم

جوری که تو میکنی در اسلام / در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی

من پیر قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم / افکندم و سر همی آزمودم

دیدم دل خاص و عام بردی / من نیز دلاوری نمودم

در حلقهٔ کارزارم انداخت / آن نیزه که حلقه می ربودم

انگشت نمای خلق بودم … و انگشت بهیچ بر نسودم

عیب دگران نگویم این بار … کاندر حق خویشتن شنودم

از چشم عنایتم مینداز … کاول بتو چشم برگشودم

گر سر برود فدای پایت … مرگ آمدونیست دیر و زودم

امروز چنانم از محبت … کاتش بفلک رسد و دودم

وآن روز که سر برآرم از خاک

مشتاق تو همچنانکه بودم

مرا تا نقره باشد می فشانم … ترا تا بوسه باشد می ستانم

وگر فردا بزندان میبرندم … بنقد این ساعت اندر بوستانم

جهان بگذار تا بر من سرآید … که کام دل تو بودی از جهانم

چه دامنهای گل باشد درین باغ … اگر چیزی نگوید باغبانم

نمیدانستم از بخت همایون … که سیمرغ افتد در آشیانم

تو عشق آموختی در شهر ما را … بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم

سخنم ندانم

سخنها دارم از دست تو در دل … ولیکن در حضورت بی زبانم

بگویم تا بداند دشمن و دوست … که من مستی و مستوری ندانم

مگو سعدی مراد از خویشتن بردانت … اگر تو سنگدل من مهربانم

اگر تو سرو سیمین تن برآئی … که از پیشم برانی من برانم

که تا باشد خیالت می پرستم

وگر رفتم سلامت میرسانم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم … چشم بد از روی تو دور ای صنم

روی مپوشان که بهشتی بود … هر که به بیند چو تو حور ای صنم

حور خطا گفتم اگر خواندمت … ترک ادب رفت و قصور ای صنم

تا بکرم خورده نگیری که من … غایب از ذوق حضور ای صنم

روی تو بر پشت زمین خلق را … موجب فتنه است و فتور ای صنم

سرو بنی خاسته چون قامتت … تا بنشینیم صبور ای صنم

این همه طوفان بسرم میرود … از جگر همچو تنور ای صنم

سعدی از این چشمهٔ حیوان که خورد

سیر نگردد بمرور ای صنم

من از اینجا بملامت نروم | که من اینجا بامید گروم

گر بعقلم سخنی میگویند | بیم آنست که دیوانه شوم

گوش دل رفته باواز سماع | نتوانم که نصیحت شنوم

همه گو باد ببر خرمن عمرم | دو جهان بی تو نیرزد دو جوم

دوستان عیب و ملامت مکنید | کانچه خود کاشته باشم دروم

من بیچاره گردن بنهند | چه کنم گر برکابش نروم

سعدیا گفت بخوابم بینی

بی وفا یارم اگر من غنوم

نه از چنینم سهی حکایت کن آرزوم | که من دل با یکی دارم درین بوم

بهر آن ساعت که یادم من آید | فراموشم شود موجود و معلوم

غم و میخورم قسم من اینست | نشاید خورد الا رزق مقسوم

طلب شیرین و دست از نخل کوتاه | زلال اندر میان و تشنه محروم

ازان شاهد که در اندیشه ناید | ندانم زاهدی در شهر معصوم

بروی او نماند هیچ منظور | ببوی او نماند هیچ مشموم

نه بی او عیش میخواهم نه با او | که او در سلک من جنس منظوم

رقیبان چشم ظاهر بین بدوزند | که ما را در میان سریست مکتوم

همه عالم گر این صورت ببینند | کس این معنی نخواهد کرد مفهوم

چنان سوزم که خامانم نه بینند | ندانند تن درست احوال محموم

مرا گر دل دهی ور جان ستانی | عبادت لازمست و بنده ملزوم

نشاید برد سعدی جان ازین کار | مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می نیارد

نمی باید که پیش نی کند موم

نه دسترسی بیار دارم | نه طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید | از گردش روزگار دارم

در دل غم تو کنم خزینه / گر یک دل اگر هزار دارم

این خسته تنم چو موی باریک / از زلف تو یادگار دارم

من کانده تو کشیده باشم / اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم / وامید لب کنار دارم

دل بردی و تن زدی همان بود / من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهد بسعدی

من با دو لب تو کار دارم

وه که در عشق چنان میسوزم / که بیک شعله جهان میسوزم

شمع وش پیش رخ شاهد یار / دم بدم شعله زنان میسوزم

سوختم گرچه نمی یارم گفت / که من از عشق فلان میسوزم

رحمتی کن که من بسر می گردم / شفقتی کن که بجان میسوزم

یار با نوبهاران همه در ناز و نعیم / من کنه کارم از آن میسوزم

سعدیا داد مکن گر بکشم / کس نگفتند که چه سان میسوزم

زمستی

گر غصه روزگار گوییم / بس قصه بی شمار گوییم

یک عمر هزار سال باید / تا من یکی از هزار گوییم

چشمم بزبان حال گوید / نه آنک باختیار گوییم

بر من دل انجمن بسوزد / گر درد فراق یار گوییم

مرغان چمن فغان برآرند / گر فرقت نوبهار گوییم

یاران صبوحیم کجایند / تا درد دل خمار گوییم

کس نیست که دل بسوی من آرد / تا غصه روزگار گوییم

درد دل بیقرار سعدی

هم با دل بیقرار گوییم

گم روز شیدای در زلف تو آویزم / وز آن دو لب شیرین صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر / ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد / من بعد بر آن شرطم کز توبه بپرهیزم

در شهر برسوای دشمن بدفم برزد / تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر — فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز — فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

نقد دل سیمم در خاک درت گم شد — خاک سر هر کو بی فایده می بیزم

گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم — ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با وصل تو می سازم هر چند که میکنم — با هجر تو می بازم هر چند که بستیزم

تا نام توم سعدی در شعر نمی گنجد

چون دوست بکامم شد ز غیر بگریزم

بسکه در منظر تو حیرانم — صورت از صفت نمیدانم

یاربان ملامتم مکنید — که من از عشق توبه نتوانم

هر که بینی بجسم و جان زنده است — من بامید وصل جانانم

بچه کار آید این بقیت جان — که بمعشوق بر نیفشانم

گر تو از من عنان بگردانی — من بشمشیر رو نگردانم

نه گر بخوانی مقیم درگاهم — ور برانی مطیع فرمانم

من نه آنم

من نه آنم که سست باز آیم — ور بسختی بلب رسد جانم

کار مردان تحمل است و قرار — من کیم خاک پای مردانم

گر اجابت کنی و گر نکنی — چاره من دعاست میخوانم

سهل باشد صعوبت ظلمات — گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی

چکنم پای بند احسانم

ساقیا می ده که مرغ صبح بام — رخ نمود از بیضه زنگار خام

در دماغ می پرستان بار کش — این سوادی با آب چشم جام

یارب از فردوس کی رفت این نسیم — یارب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو — هر کس تند است و مرکو بر جام

جان باد و دل غلام عشق تست

ساقنی ساقنی ای غلام

عشق بازی نه من اول بجهان آوردم — یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل من بیخبری / حال دل با تو نگویم که ندانی دردم

ای که منعم کنی از درد ملامت گوئی / تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من / ترک جان دادم از آن روز که دل بسپردم

من که روی از همه عالم بوصالت کردم / شرط انصاف نباشد که بمانی فردم

راستخواهی که مرا شیفته میگردانی / گرد عالم بچنین روز نمی گردم

خاک نعلین تو ای دوست نمی یارم زد

تا نگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم / شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند / بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار عشقت بنهان پای دلم آبله کرد / که سرسبز و بروی گلستان بودم

گر بعقبی روم و حاصل دنیا برسد / بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

ما رکس

ما اگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم / الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یک از دایرهٔ جمع براهی رفتند / ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

باغبان گر بگذارد در درویش بباغ / آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم

گر نسیم سحر از زلف تو آرد بویی / جان فشانیم بسوغات نسیم تو نیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد / نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده / وی بمثل تو ولد مادر ایام عقیم

خال در رویش چنانست که خال تو بکیله / چشم دل ریش چنانست که چشم تو بجیم

چشم دلریش تو بی واسطهٔ کحل کحیل / طاق ابروی تو بی دستگره وسمه وسیم

ای که دل داری اگر جانت می باید / چاره نیست درین سلسله الا تسلیم

عشق بازی نه طریق حکما بود ولی / چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

عجب از زنده نباشد بدر خیمهٔ دوست / عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم

پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ما گدایان خیل سلطانیم / شهربند هوای جانانیم

بنده را نام خویشتن نبود / هرچه ما را لقب دهند آنیم

چون دلارام میزند شمشیر / سر ببازیم و رخ نگردانیم

دوستان در هوای صحبت دوست / زر فشانند و ما سر افشانیم

گر خداوند عقل و دانش و رای / غیبت ما مکن که نادانیم

هر گلی نو که در جهان آید / ما بعشقش هزاردستانیم

تنگ چشمان نظر بمیوه کنند / ما تماشا کنان بستانیم

تو بسیمای شخص مینگری / ما در آثار صنع حیرانیم

هرچه گفتیم جز حکایت دوست / در همه عمر از آن پشیمانیم

سعدیا بی وجود صحبت دوست / همه عالم بهیچ نستانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت

ترک یار عزیز نتوانیم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم / مگر بهمت از دور کام برگیرم

ما دل دوستان بجان بخریم / در جهان دشمنست غم نخوریم

گر بشمشیر میزند محبوب / گو بزن جان من که ما سپریم

آنکه صبر از جفای او نتوان / بضرورت جفای او ببریم

گر بخشمست و گر بعین رضا / نظری باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست / گر بجانی دهند ما بخریم

گر تو گویی خلاف عقلست این / عاقلان دیگرند ما دگریم

باشش تا خون ما همی ریزد / ما در آن دست پنجه می‌نگریم

گر برانی و گر ببخشی / ما برین در گدای یک نظریم

دوست چندانکه میکند ما را / ما بفضل خدای زنده تریم

سعدیا زهر قاتل از دستش / گو بیاور که چون شکر بخوریم

از نسیم صبای روضهٔ انس / در گذر پیش از آنکه در گذریم

تو خداوندگار با کرمی

گرچه ما بندگان بی هنریم

تم الدیوان بالخیر

من این خیال نبندم که دانه برداد
میان این همه تشویش دام برگیرم

ستاده‌ام بغلامی کرم قبول کنی
وگر نخوانی کفش غلام برگیرم

مرا ز دست تو گر منصبی دگر طلبم
گرم زنیست که دل زین مقام برگیرم

گرم جواز نباشد ببارگاه قبول
وگر مجال نباشد که گام برگیرم

ازین قدر بگذر که بوسهٔ ز لبت
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام

قیام خواستمت کرد عقل میگوید
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام

اگر کسادر شکر بایدت دهان بگشا
ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

تنک مپوش که اندامهای سیمینت
درون جامه بدیدست چون گلاب از جام

اگر تو آدمی اعتقاد من اینست
که دیگران همه نقشند بر در حمام

از اتفاق چه باشد میان دو دوست
درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام

انیس خاطر سعدی

انیس خاطر سعدی سماع روحانیست
چه جای زمزمهٔ عندلیب و صوت حمام

درین سماع همه ساقیان شاهد روی
وزین شراب همه صوفیان دردآشام

منم یا رب درین دولت که روی یار می‌بینم
وآن سرو سهیش گلی بربار می‌بینم

مگر طوطی درآمد در گلستان جان من
که بر هر شاخه مرغی شکر گفتار می‌بینم

مگر دنیا سرآمد کانچنینی آزاد در جنت
می بی دردسر نوشم گل بی خار می‌بینم

عجب دارم ز بخت خویش و هردم در گمان افتم
که مستم یا بخوابم یا جمال یار می‌بینم

زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده‌ام اکنون
لب معشوق می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم

چه طاعت کرده‌ام یا رب که این پاداش می‌یابم
چه خدمت کرده‌ام یا رب که این مقدار می‌بینم

تویی یا رب که خواب آلوده بر من ناخلف کردی
منم یا رب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم

چه خلوت با میان آید بخواهم شمع و کاشانه
تماشا بر بهشتم نیست من دیدار می‌بینم

کدامین لاله بوییده‌ام که مغزم عنبرآگین شد
چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم

زگردون نعره می‌آید که اینست بوالعجب وقتی
که سعدی را ز روی دوست برخوردار می‌بینم

بکن چندانکه خواهی جور بر من — که من دستت نمیدارم ز دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی — که بازش دل نمیخواهد نشیمن

اگر دانی که در زنجیر زلفت ده — گرفتارست در پایش میفکن

بحسن و قامتت سرو در آفاق — نپندارم که باشد غالب الظن

الا ای باغبان این سرو بنشان — اگر صاحب دلی آن سرو برکن

جهان روشن بماه و آفتابست — جهان من بدیدار تو روشن

تو بی زیور محلایی و بی رخت — مزکّایی و با زینت مزیّن

نمی‌خواهم که مهمان من آیی — بکام دوستان و رغم دشمن

گروه عام را کز دل خبر نیست — عجب دارند از آه سینهٔ من

چو آتش در سرا افتاده باشد — عجب داری که دود آید ز روزن

ترا خود هر که بیند دوست دارد

گناهی نیست بر سعدی معیّن

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من — آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناکی

سوزناک افتاده چون پروانه در پای توام — خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من

تا ترا دیدم که داری سلسله بر آفتاب — آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من

گر بهار لاله و نسرین نروید گو مرو — پرده بردار ای بهار لاله و نسرین من

گر برعنائی در آرایی دریغا صبر و هوش — ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من

خارها کی لاله در باغ امیدم نشان — زخمها کی مرهم بر جان دردآگین من

نه امید از دوستان نه بیم از دشمنان — تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من

اگر ترش روی بینی دشمن ور جواب تلخ دوست — کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را بر حالت من رحمت آمد چند بار

خود نگوید چند نالد سعدی مسکین من

دی بچمن برگذشت سرو سخن گوی من — تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من

برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار — آب گلستان ببرد شاهد گلروی من

ند سپر از دست عقل باز بکین عتاب — تیغ جفا برکشید ترک زره موی من

ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر — دست غمش در شکست پنجهٔ بر دری

کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او
او بتغافل نکرد هیچ گذر سوی من

جور کشم بنده وار ور بکشد حاکمست
خیره کشی کار او جور کشی خوی من

ای گل خوش بوی من یاد کنی بعد ازین
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن
توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن

اسپ در میدان رسوایی جهانم مردوار
پیش ازین در خانه نتوان گوی چوگان باختن

پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
بر بساط عشق ره اول نه بر جان باختن

زاهد ار بر باد داد آمال و منصب داد نست
عاشقی در شد رها کفر و ایمان باختن

برکفی جام شریعت برکفی سندان عشق
هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا صاحبدلان شطرنج این ره باختند
رو تمامان کن که نتوانی چو ایشان باختن

فراق دوستانش باد و یاران
که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند

دلم در بند تنهایی بفرسود
چو بلبل در قفس بار بهاران

هلاک ما چنان مهمل گرفتند
که قتل مور در پای سواران

بجیل هر که مرآیم بز نهار
نمی‌بینم بجز زنهار خوان ان

ندانستم که در پایان صحبت
چنین باشد وفای حق گذاران

بکنج شایگان افتاده بودم
ندانستم که در کنجند ماران

دلا گر دوستی داری بناچار
بباید بردن جور هزاران

خلاف شرط یارانست سعدی
که برگردند روز تیره باران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص ارادت جانسپاران

گواهی امینست بر درد من
سرشک روان بر رخ زرد من

بنجی برزبالا عندلیب
الالای گل نازپرورد من

که گر هم بدین نوع باشد فراق
بنزد تو باد آورد گرد من

که دیدست هرگز چنین آتشی
کزو می برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست — که از طالع مادر آورد من

من اندر خور بندگی نیستم — وز اندازه بیرون تو در خورد من

نه اندیشی نادان که مطرود باد — ندانم چه میخواهد از طرد من

وگر خود من آنم که اینم سزاست — ببخش و مگیر ای جوانمرد من

تو دردی نداری که دردت مباد

از آن رحمتت نیست بر درد من

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من — تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من

نالهٔ زیر و زار من زارتر است هر زمان — بسکه بهجر میدهد عشق تو گوشمال من

نقد فرشتگان دهد روی چو آفتاب تو — دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی — میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند — هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من

بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد — فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

بر حسب شنید ناله ام گفت منال سعدیا — کاه [illegible] میکند آینهٔ جمال من

رسد بهره

دست با سرو روان چون نرود در گردن — چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانائی نیست — صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن

بند برپای توقف چه کند گر نکند — شرط عقلست بلا دیدن و پا افشردن

روی بر خاک در دوست بباید مالید — چون میسر نشود روی بروی آوردن

نیم جانی چه بود تا بدهم دوست بدست — که بصد جان دل جانان نتوان آوردن

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند — جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن

هیچ شک میکنم کاهوی مشکین تتار — شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن

روی اندر سر کار تو کنم جان عزیز — پیش بالای تو باری چه بباید مردن

سعدیا دیده نگهدار اثنی از صورت خوب

نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

آخر نگهی بسوی ما کن — دردم بتفقدی دوا کن

بسیار خلاف وعده کردی — آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز — یکروز تو نیز یاد ما کن

این قاعدهٔ خلاف بگذار / وین خوی معاندت رها کن
برخیز در سرای دربند / بنشین و قبای بسته وا کن
آنرا که هلاک می پسندی / روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست / بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است / تن در ده و چشم در قفا کن
شمشیر که میزند سپر باش / دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

ای روی تو راحت دل من / چشم تو چراغ منزل من
آبیست محبت تو گویی / کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا / ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیاست / بی تو همه هیچ حاصل منی
گویی که نشسته‌ای شب و روز / هرجا که تویی مقابل منی

سعدی نکنم که

گفتم که مگر نهان بماند / آنچ از غم تست بر دل منی
بعد از تو هزار نوبت افسوس / بر دور خیال باطل منی
هرجا که حکایتی ز جمعیت / هنگامهٔ تست و محفل منی
گر تیغ زند بدست سیمین / ناخون رود از مفاصل منی

کس را بقصاص من مگیرند
کز من بحلست قاتل منی

ای کودک خوبروی حیران / در وصف شمایلت سخندانی
هرگز نشنیده ام که کرد است / سروی چه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را / خورشید برآید از گریبان
حیران همه چیز و برگ و عالم / کردیم و صبور از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی / ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدید است / وامید نمیرود بپایان
ترسم که بعاقبت بماند / در چشم سکندر آب حیوان

بیمار فراق به نباشد | تا نشکند آن چه زنخدان
وین گوی سعادتست و دولت | تا با که در افکنی بمیدان
دل بود بدست دلبر افتاد | جانست و فدای روی جانان
عاشق نکند شکایت از درد | مادام که هست امید درمان
بی مار نبرد بسر کس گنج | بی خار نمی دهد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی | مه را چه غم ار بریخت کتان

پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازمست تاوان

بهشت آنی یا نارنج یا سیب سیمینی | لبت آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چینی ابروانش | حکایت میکند بتخانهٔ چینی
از آن نوبت که دیدم گوشوارش | ز چشمانم بیفتاد شب پروین
از آن روزی که دیدارش نبینم | جهانم تیره گردد بر جهان بینی
بخوابی آرزومندم ولیکن | سر بر دوست چو یابند ببالینی

زآب گل

از آب و گل چنین صورت که دیدست | تعالی خالق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد بچندان | جفا بر عاشقان آید نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم | ترا گر خاطر بمهرست و گر کین
نگارینا بشمشیرت چه حاجت | مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان برگشته کشتن | ز دنیا رفتنی باشد بمسکینی
بکش تا عیب جانم نگویند | نمی آید ملخ در چشم شاهین

نظر بر خوبرویان دین سعدیست
مبادا آن روز کو برگردد از دین

برخیز که میرود زمستان | بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه | منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار | زحمت ببرد ز پیش ستان
برخیز که باد صبح نوروز | در باغچه میکند گلستان
خاموشی بلبلان مشتاق | در موسم گل ندارد امکان

آواز دهل نهان نماند — در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز — و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست و دستار — بس خانه که سوختست و دکان
ما را سر دوست در کنار است — آنک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست بر کند دوست — بر هم ننهد ز تیر باران
سعدی چو به میوه میرسد دست
سهلست جفای بوستانان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران — کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد — داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم — تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت — گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد — از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت — اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل — بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران
چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت
باقی نمی‌توان گفت الا بغمگساران

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن — بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز — دریغ باشد با دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند — چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی شمال — که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو از روز نفس کشتن بود — نظر بروی تو امروز نفس پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد — بباید دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بی گناه در پایی — بجز تو ز بزرگان نشاید آزردن
بتازیانه گرفتم که بید لی بزنی — کی تواند رفتن کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور — که احتمال ندارد بر آتش افسردن
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر — که مذهب حیوانست همچنین مردن

چند بباید بصبر دیده فرو دوختن　　خرمن ما را غلط چاره بجز سوختن

گر نظر همه را نام گنه می نهی　　حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن

چند شب در سماع جامه دریدن ز شوق　　روز دگر بامداد خرقه بر آن دوختن

زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق　　شمع و شراب است و شاهد پیش تو بفروختن

تا بکدام آبروی دگر و مالت کنم　　شکر و مالت همه چندی نتوان توختن

لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست　　در نظر آفتاب مشعله افروختن

منصب سعدی شنید حاسد و حیران بماند

چاره او خامشیست یا سخن آموختن

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان　　دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

مگر آنکه هر دو چشمش همه وقت بسته باشد　　بود از خلاص یابد ز فریب چشم بندان

نظری مباح کردن بهزار خون معطل　　دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد　　ز مصدیان و مستان و معاشران رندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم　　که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان

اسلم میر سر

اگرم نمی پسندی بدهم بدست دشمن　　که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگوی و بشنو　　که قیامتست چندین سخن از دهان خندان

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین　　همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی

که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

خوشا و خرما وقت حبیبان　　ببوی صبح و بانگ عندلیبان

خوشش آن ساعت نشیند دوست با دوست　　که ساکن گردد آشوب رقیبان

دو تن در جامه‌ای چون پسته در پوست　　برآورده دو سر از یک گریبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقتست　　مباش ای هوشمند از بی نصیبان

چو دانی کز تو چوپانی نیاید　　رها کن گوسفند از اندیبان

من این رندان و مستان دوست دارم　　خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حق ما هر چه خواهد　　بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین زبان را خاصیتی هست　　که غارت میکند هوش لبیبان

نشستم با جوانمردان او باش	بشستم هرچه خواندم بر ادیبان

که میداند دوای درد سعدی
که رنجورند ازین علت طبیبان

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان	چندین دل صاحب نظران دست بدامان

مردیست که چون شمع سراپای وجودش	می سوزد و آتش نرسیده است بجامان

خون میرود از دست اسیران کمندش	یکروز نپرسد که کیانند و کدامانی

گو خلق بدانید که من عاشق و مستم	در کوی خرابات نباشند سر و سامان

در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر	محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

دل می طپد اندر بر سعدی چو کبوتر	وین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

یا صاح متی یجمع نومی و فؤادی
انی و علی العشق هاذان حرامان

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران	دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش	که سیل از سر گذشت آن را که میترسانی از باران

گر این ساقی که مستانند هشیاران در بندی	ز توبه توبه کردندی چو می بر دست خماران

گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند	همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران

چه بویست اینکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری	ندانم باغ فردوست یا بازار عطاران

تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی	بمصر آ تا پدید آید که یوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را	تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد	بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد نگه با جانب ما کن	نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران

کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن	رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن	اینست که در از لب و دندان دهنست آن

عارض نتوان گفت که روی قمرست آن	بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن

در سرو رسیده است و لیکن بحقیقت	از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت	گویی همه روحست که در پیرهنست آن

خالست بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش   یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن

فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق   در چشم تو پیداست که باب فتنست آن

گفتم که دل از چنبر عشقت برهانم   ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن

هر کس بجان آرزوی وصل تو خواهد   دشوار برآید که محقق ثمنست آن

مردی که ز شمشیر جفا روی نتابد   در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن

گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی   عیبش نتوان کرد که بیخویشتنست آن

نزدیک من آنست که هر جرم و خطایی   کز صاحب حسن آمد و چه حسنست آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش

هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

گر متصور شدی با تو برآمیختن   حیف نبودی وجود در قدمت ریختن

داعیهٔ مهر نیست رفتن و باز آمدن   قاعدهٔ شوق نیست بستن و بگریختن

فکرت منع در تو نیست در قلم قدرتست   کو بتواند چنین صورت انگیختن

کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق   کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن

آب روان

آب روان سرشک و آتش سوزان آه   پیش تو بادست و خاک بر سر خود ریختن

هر که بشب شمع وار در نظرش شاهدست   باک ندارد بروز کشتن و آویختن

خوی تو با دوستان ظلم سخن گفتنست

چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن

بنا بستی در اول عهد بستن   چه در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن کسی را   خطا باشد بتیغ هجر کشتن

اگر یار از پری رویان جانست   نمی باید وفا و مهر جستن

اگر کنجی بدست آرم دگر بار   من و زین نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر و تنهایی محالست   که نتوان در بروی دوست بستن

گهی گویم بگریم در غمت زار   دگر گویم بخندی بر گریستن

کرم دشمن شوی یاد دوست گویی   نخواهم دست از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی گر کمندش   بجان دادن توانی باز رستن

گر آزادم کنی ور بنده خواهی   مرا زین قید ممکن نیست رستن

من از دست کمان داران ابرو / نمی‌یارم گذر کردن بهر سو

دو چشم خیره ماند از روشنایی / ندانم قرص خورشید است یا او

بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار / کمندست آنکه وی دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر / سواد زلف چون پر پرستو

نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار / که با او برتوان آمد ببازو

همه جان خواهد از عشاق مشتاق / ندارد سنگ کوچک در ترازو

نفس با بوی خوشش چندین بنالد / مگر در جیب دارد نافهٔ آهو

عجب گر در چمن برپای خیزد / که پیشش سرو ننشیند بزانو

نه مروارید از آب شور خیزد / ورا در آب شیرینست لولو

غریبی سخت مطبوع اوفتادست / بترکستان زلفش خال هندو

و گر بینندش اندر محفل عام / دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

بیاد روی گلبوی گلندام / همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی / که جور نیکوان زینت معفو

صید

صید بیابان عشق گر بچشید تیر او / سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو بچشم نگه بزن یا بسنانم بدوز / گر بنگار آمدست دولت نخجیر او

گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم / عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او

چارهٔ مظلوم نیست جز سپر انداختن / چون نتوان کرد سر در کشد از تیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم / صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست / شاهد ما آیتیست این همه تفسیر او

نعرهٔ از سر عشق در دل داود بود
تا بفلک میرسد بانگ مزامیر او

ای چشم تو دلفریب جادو / در چشم تو خیره چشم آهو

تو چشم منی و غایب از چشم / زان چشم همی‌نگیم بهر سو

صد چشم ز چشم من برآید / چون چشم برافکنم بر آن رو

عقلم ببردی بچشم خونخوار / هوشم ببردی بچشم جادو

هر شب چو چراغ چشم دارم / تا چشم من و چراغ من کو

آن چشم و دهان و گردن و گوش ... چشمش مرساد و دست و بازو

مگر چه بچشم خلق زیباست ... تو خوبتری بچشم ابرو

با این همه چشم زنگی شب ... چشم سیه تراست هندو

سعدی بدو چشم تو که دارد

چشمی و هزار دانه لولو

ای رخ چون آینه افروخته ... الحذر از آه من سوخته

غیرت سلطان جمالت جهانی ... چشم من از هر که جهان دوخته

عقل کهن بار جفا کم کشد ... دم بدم از عشق تو آموخته

وه که بیکبار پراکنده شد ... آنچه بعمری شده اندوخته

غم بتولای تو بخریده ام ... جان بتمنای تو بفروخته

در دل سعدیست چراغ غمت

مشعله تا ابد افروخته

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته ... دشمن از دوست ندانسته و نشناخته

من ز فکر

من ز فکر تو بخود نیز نمی پردازم ... تا زنیا تو دل از من بکه پرداخته

چند شبها بغم روی تو در روز آرم ... باز دیدیم که تو پنجه در انداخته

نه شکاری ز کمند سر زلفت بجهد ... تا بابرو و مژه تیر و کمان ساخته

لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند ... که تا بابرو کمان از پی وی تاخته

ماه و خورشید و پری وادمی اندر نظرش ... همه هیچند که سرها بسر افراخته

با همه جلوهٔ طاوس خرامیدن کبک ... عیبت آنست که بی مهر تر از فاخته

هر کمی بینم از جور غمت میگوید ... سعدیا بر تو چه بنجست که بگداخته

بیم جانست درین بازی بیهوده مرا

چکنم دلست تو بردی که دغل باخته

حناست آنکه ناخن دلبند رشته ... یا خون بیدلیست که در بند کشته

من آدمی بلطف تو دیگر ندیده ام ... این صورت و صفت که تو داری فرشته

وین طرفه تر که تا دل من برده ز دست ... حاضر نبوده هرگز و غایب نگشته

ما دفتر حکایت عشقت نوشته ایم ... تو سنگدل حکایت ما در نوشته

زیبا فریب آدمیان زانها تلیست — حوری مگر نه از گل آدم سرشته

از عنبر و بنفشه تر بر کرانه دست — آن موی مشکبوی که در پای هشته

من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام — حدیست حسن را و تو از حد گذشته

سر می‌نهند پیش خطت عارفان فارس

شعری مگر ز گفته سعدی نوشته

سرمست بت لطیف و ساده — در دست گرفته جام باده

در مجلس بزم باده نوشان — بسته کمر و قبا گشاده

لعلش چو عقیق گوهر آگین — زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان رویش — زنگی بچگان نگاه زاده

بنشسته زمین بحضرت او — گردونش بخدمت ایستاده

خورشید که شاه آسمانست — در عرصه حسن او پیاده

سعدی نرسد بپای هر کس

کو نرمکنست پا پیاده

آن سرو نازنین

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه — وآن چشم آهوانه که چون میکند نگاه

گر سرو دیده که کمر بست بر میان — یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه

گل با وجود او چه گیاهست پیش گل — مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل — با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه

گویند از و حذر کن و راه گریز گیر — گفتم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش — گویی در او فتاد دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت — جان عزیز بر کف دستست گو بخواه

ای نور دیده پای که بر خاک می‌نهی — آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه

حیفست از آن دهان که تو داری جواب تلخ — وان سینه سفید که داری دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند — آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری بگفت و گوی تو در تنگنای شوق — شب روز می‌کنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان — باشد که دست جور بداری از این گناه

یارم حفاظ دامن همت گرفت گفت — از دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

ای یار جفا دیده پیوند بریده | این بود وفاداری عهد تو بدیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم | گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند | افسانهٔ مجنون و بلیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گلندام | از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بی فایده کردم | چون طفل دوان از پی گنجشک پریده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی | الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
میلت بچه ماند بخرامیدن طاوس | غمزت بنگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر مینهم از مرکز شیراز | ره نیست که پیرامن من حلقه کشیده
ما دست بنفرین تو بیچه نتوان کرد | رضیم دعا کرده و دشنام شنیده

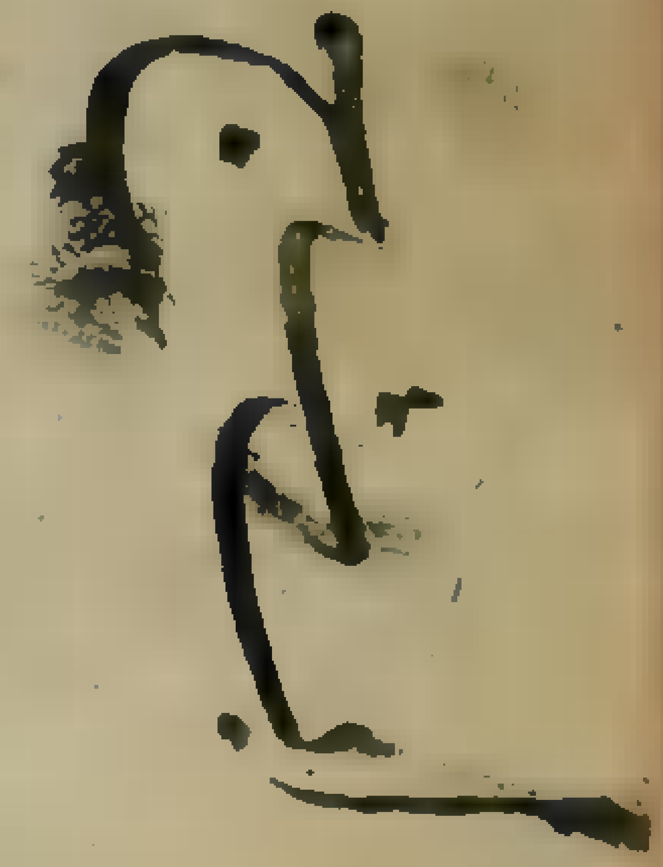

روی تو مپندار که گردیدهٔ سعدی
کر دیده بکس باز کند روی تو دیده

خطت بنفشه دهن غنچه عارضت لاله | تبارک الله ازین ماه چارده ساله
بیا بباغ نظر کن قامتش بنگر | که از خجالت او سرو میکشد ناله

بساط حسن فروشید چیده بر رخ ماه | دو سیب غبغب و از لب نبات بنگاله
نگاه کردم بر روی مهوشی که میکرد | عرق بدور لبانش مثال تبخاله
بیا که یوسف مصری اگر نشسته در بازار | که مشتری بتست خریدار زهر دلاله
خدا ز چشم حسودان نگه دارش | برای خاطر سعدی شوی دو صد ساله

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی | من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من | چه جای سرو که مانند روح در بدنی
بعید عالمیانت کنند حاجت نیست | همین بسست که برقع ز روی برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ | که بی تکلف شمشیر لشکری شکنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند | ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند | تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
کسی در آینه حسنی بدین صفت بیند | کند هر آینه جور جفا و کبر و منی
شنیده‌ام که مقالات سعدی شیراز | همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی

زبسکه نام لبت بر زبان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده‌ام گر بلطف میخوانی / چاکرم گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزیند / که تو صورت بکس نمیمانی
ندهمت بهر چه در عالم / ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را / بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول / که تو خود در دلی و میدانی
نفس را عقل تربیت میکرد / گر طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را / پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق / پای بند هوای نفسانی
خود پرستان نظر بشخص کنند / پاک بینان بطبع یزدانی
شب قدری بود که دست دهد / عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت ترا / کآستینی بر دو عالم افشانی

مصنفه

قصه عشق را نهایت نیست / صبر را او در دنیا سانی
سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی / تا کی رسم از [illegible] شور تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن مویی / خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی
بر یاد بنا گوش تو بر باد دهم جان / تا باد دگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم در پای سمندت / میافتم و میگردم چون گوی بپهلوی
خود کشته ابروی توام من بحقیقت / گر کشتنیم باز بفرمای بابروی
آنانکه بیکبو دل عشاق ربودند / از دست تو افتادند در پای تو چون گوی
تا باد دلاویز تو همراه من شد / سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام یکنفس از دل / کاندر ازلم حرز نوشتند ببازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی

خرم آن لحظه که چون گل بچمن بازآیی	یا چو باران ز در حجرهٔ من بازآیی
گلبن عیش من آنروز شگفتن گیرد	که تو چون سرو خرامان بچمن بازآیی
شمع من روز نیاید که شبم بفروزی	جان من وقت نیامد که بتن بازآیی
آب تلخست بود لب چو صراحی در حلق	تا تو یکروز چو ساغر بدهن بازآیی
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم	تو خود آن لطف نداری که بمن بازآیی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
تا بجت افتد که چو مردم بسخن بازآیی

دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی	بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گر خون دل خوری فرح افزای میخوری	ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
تو تلخ عیش من اگر خنده آیدت	شاید که خنده شکر آمیز میکنی
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام	کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی بگلت شگفت ها ناگه صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

نه من تنها گر

نه من تنها گرفتارم بدام زلف ترسایی	که هرکس با دلارامی سری دارند و سودایی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد	هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی
مرا آنست شیدایی کند ماه پری پیکر	تو دل با خویشتن داری چه دانی قدر شیدایی
نمیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن	تو لیلی را چه غم دارد ز حال ناشکیبایی
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین	نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی
خرد با عشق میکوشد که ویرا در کمند آرد	ولیکن بر نمی‌آید ضعیفی با توانایی
مرا وقتست ز نزدیکان ملامت سخت می‌آید	نترسم دیگر از باران که افتادم بدریایی
تو خواهی خشم با ما گیر و خواهی چشم با ما کن	که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروایی
نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری	که بعد از سایهٔ لطفت ندارد در جهان جایی

من آن خاک وفادارم که از دیر بوی می‌آید
و گر بادم برد چون شعر هر جزوی باقصایی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی	سخنی زان بجسته رفته بگوی
دلبریست مهر سخت جفا	صاحب دوست روی دشمن خوی

کو دگر گر هلاک من خواهی | بی گناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد | ور نه باز آید آب رفته بجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر | آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که با دوستی سری داری | گو بهر دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار زخم چوگان نیست | ای حمالت فرو نیست چو گوی
پادشاهان و گنج خیل و حشم | عارفان و سماع و های و هوی
سعدیا سر عشق نیکو سیر | سخنانت لطیف شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی

مکن گر کشته آن دل را که دست آموز غم کردی | بزیر پا بهجر انشی لکد کوب ستم کردی
قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند هم راندی | جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی
بدم گفتی و خرسندم جزاک الله نکو کردی | سگم خواندی و خشنودم عفاک الله کرم کردی
چه لطف است اینکه فرمودی مگر سهو القلم بوده است | چه حرف است اینکه آوردی مگر سهو القلم کردی

عنایت

عنایت بر من اول بیشتر کردی بخاری بودم | گلستان بر سر من کی که خارم در حرم کردی
غنیمت دان اگر روزی بشادی در رسی ای دل | پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی
شب هجران سعدی را مگر هنگام روز آمد
که باریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

هر گز این صورت کند صورت گری | یا چنین شاهد بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی | ماه رخساری ملایک منظری
میرود وز خویشتن بینی که هست | در نمی آید بچشمش دیگری
صد هزاران دست خاطر در رکاب | پادشاهی میرود با لشکری
عارضش باغ و دهانش غنچه | خود بهشتی در میانش کوثری
ماه رو با مهربانی پیشه کن | خوبروی را باید زیوری
بی تو در هر گوشه پای در گلست | وز تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه بر سر فکن | تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش | گر خداوندی بپرسد چاکری

مصلحت بود شکایت گفتنم — گر بغیر از خصم بودی داوری

سعدیا داروی خصم از دست دوست

به که شیرینی ز دست دیگری

خاک میگردم بماند در جهان — وز وجودی عاشقان خاکستری

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری — بار دوم ز بار نخستین نکوتری

زنار بود هر چه همه داشتم — الا کمر که پیش تو بستم بچاکری

از شرم چون تو آدمی در میان خلق — انصاف میدهم که نهان میشود پری

شمشیر اختیار ترا سر نهاده ام — دانم که گر بتیغ بکشی جان بپروری

بر صورتت در آینه کس را نمیرسد — با طلعت بدیع تو کردن برابری

ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود — بر حال من ببخشی و حالت بیاوری

صید اوفتاده پای مسافر بگل بماند — هیچ افتدت که بر افتاده بگذری

صبری که بود مایه سعدی دگر نماند

سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

همه چشیم

همه چشیم تا برون آیی — همه گوشیم تا چه فرمایی

تو نه آن صورتی که بار دیت — متصور شود شکیبایی

من ز دست تو خویشتن بکشم — تا تو دستی بخون بپالایی

گفته بودی قیامتم ببیند — این گروهی محب سودایی

اینچنین روی دلستان که تراست — خود قیامت بود که بنمایی

ما تماشا کنان کوته دست — تو درخت بلند بالایی

سر ما و آستان خدمت تو — گر برانی و گر ببخشایی

جان بشکرانه دادن از من خواه — گر بانصاف در میان آیی

عقل باید که با صلابت عشق — بکند پنجه با توانایی

تو چه دانی که بر تو نگذشتست — شب هجران و روز تنهایی

روشنست گرد این حدیث چو روز

گرچه سعدی شبی بپیمایی

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی — شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود اینکه تو با دم رسی
نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

صحبت از این شریفتر صورت از این لطیفتر
دامن از این نظیفتر وصف تو چون کند کسی

خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن
تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی

روز وصال دوستان دل نبرد بوستان
یا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی

قصه بهر که میبرم فایدهٔ نمیکند
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

این همه خار میخورد سعدی و بار میبرد
سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی

اگر مانندهٔ رخسارت گلی در بوستانستی
زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی

چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت
اگر در بوستان سروی سخن گوی و روانستی

نگارین روی و عنبر بوی و شیرین خوی و سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یار ارزانستی

تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت
که کام از عمر برگیرم اگر خود یکزمانستی

جز این عیبت نمیگویم که بد عهدی و سنگین دل
دلارامی بدین خوبی دریغ نامهربانستی

شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش
وگر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی

دمی در صحبت

دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر
گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی

نه با جان در جسد باشد وفاداری کنم با او
که تا تن در لحد باشد وگر خواب گرانستی

چنین گویند سعدی را که در دهر است زندانی
خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی

هزاران در اگر بندی قدیمی است روحانی
بخلوتخانه ماند که در در بوستانستی

ای که بحسن قامتت سرو ندیدم سهی
گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی
شیر که پای بند شد تن بنهد بروبهی

از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی
رفت و رها نمیکنی آمد و ره نمیدهی

شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی
ور نکند اثر کند دود دل سحرگهی

سعدی و عمرو و زید را هیچ محل نمینهی
وین همه لاف میزنم از دهن میان تهی

تعالی الله چه رویست آنکه گوئی آفتابستی
وگر مه را حیا بودی ز حسنش در نقابستی

اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش
ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی

گران ساعد کسی دارد بدیدار سیم دستان | بیک ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی
بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست اگر شیرین | که از دست تو شکر باشد و گر خود زهر نابستی
کمال حسن رویت را خلافی نیست چون خوبست | دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی
اگر دانی که تا هستم نظر با تو بپیوستم | جفا کردن بس آنگه با من مسکین صوابستی
زمین تشنه را باران نبودی بعد از این چندین عجب | اگر چندانکه در چشمم سرشک الله سحابستی
زخاکم رشک می آید که بر روی می نهی پا را
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

تو با این لطف طبع و دلربایی | چنین سنگین دل و سرکش چرایی
بیکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که پیمانم نپایی
شب تاریک هجرانم بفرسود | یکی از در درآیی روشنایی
سری دارم مهیا بر کف دست | که در پایت فشانم چون درآیی
خطا محض باشد با تو گفتن | حدیث حسن خوبان ختایی
نگاری سخت محبوبی و مطبوع | ولیکن سست مهر و بی وفایی

دلا گر عاشقی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش | که سختی بینی و جور آزمایی
وگر طاقت نداری جور معشوق
برو سعدی که خدمت را نشایی

تو در کمند نیفتاده و معذوری | از آن بقوت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد | میسرت نشود عاشقی و مستوری
بهشت روی من آن لعبت پری رخسار | که در بهار نباشد بلطف او حوری
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام | اگرچه سرو نباشد بروی گل سوری
درست خوبی و بدعهدی از تو نپسندند | که خوب منظری و دلفریب منظوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر | چنانکه در شب تاریک قطعه نوری
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق | کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبر و ناز چنان میکنی بمردم چشم | که با شراب کسان میبرم که مخموری
من از تو دست نخواهم بهیچ کار داشت | تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکش | میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچ کست آدمی که هیچش نیست
مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری

دیدم امروز بر زمین قمری — همچو سرو روان برهگذری
گوییا بر من از بهشت خدای — باز کردند بامداد دری
من ندیدم بر آدمی همه عمر — گر تو دیدی سروی بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد — آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم — تا نیفتم بدیده در خطری
چاره صبرست و احتمال فراق — چون کفایت نمیکند اثری
میخرامید و زیر لب میگفت — عاقل از فتنه میکند حذری

سعدی پیش تیر غمزهٔ ما
به ز تیری نباید سپری

زنده بی دوست خفته در وطنی — مثل مرده ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت — چه بود بی وجود روح تنی

تا صبا میرود

تا صبا میرود به بستانها — چون تو سروی ندید در چمنی
وافتاب خلاف امکانست — که برآید ز جیب پیرهنی
وآن شکن بر شکن قبای زلف — که بلاییست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست — که نه ارزد هزار جان بتنی
جان آنست اگر بخواهی بهی — که نه بینی فقیرتر ز منی
هفت کشور نمیکند امروز — بی مقالات سعدی انجمنی

از تو بیرون نه یادت شکست
یا بگوش نمیرسد سخنی

سرو قدی میان انجمنی — به که هفتاد سرو در چمنی
چهل بلبله فراق صحبت دوست — بتماشای لاله و سمنی
ای که هرگز ندیدهٔ بجمال — جز در آیینه مثل خویشتنی
تو که هنجار خویشتن بینی — لاجرم ننگری بمثل منی
در دهانت سخن نمیگویم — که نگنجد در آن دهن سخنی

بدنت در میان پیرهنت / همچو روحیست رفته در بدنی

وآنکه بیند برهنه اندامت / گوید این برگلست پیرهنی

با وجودت خطا بود که نظر / بچگلی کنند یا ختنی

باد اگر بر من اوفتد ببرد / که نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی

چون ندانند چارهٔ دفنی

سخت زیبا میروی یکبارکی / وز تو حیران میرود نظارکی

اینچنین رخ با پری باید نمود / تا بیاموزد پری رخسارکی

هرکرا پیش تو پای از جا برفت / زیر بارش برنخیزد بارکی

چشمهایت نیم خواب از سال و ماه / همچنین مستند بی میخوارکی

خستگانرا اشکیبائی نماند / یاد کن یا بکش یکبارکی

هرچه او خواهد بجای ما کنست / در حدود آن اوفتادکی

سعدیا تسلیم فرمان تو که نیست

چارهٔ عاشق

چارهٔ عاشق بجز بیچارکی

عشق خوبان در جهان هرگز نبود ننگ / با چه بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی

آزمودم درد و داغ عاشقی بار هزار / همچو منی معشوق یک یک آزمودی کاشکی

نغنودم زیر از خیالش زان غم بلیم بخواب / دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکی

از چه تنها یدمی دید رخویش آن دلفروز / راضیم ازغم جانان روی نمودی کاشکی

هرزمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق / دل ربود از من نکارم جان ربودی کاشکی

لابهای زار من شاید که هرکس بشنود / لابهای زار من هرشب شنودی کاشکی

سعدی از جان میخورد سوکند میکوید بدل

وعدهایش را که وفاداری نمودی کاشکی

گلست آن یا سمن یا ماه یا روی / شبست این یا شبه یا مشک یا موی

لبت دانم که یاقوتست و تن سیم / نمیدانم دلت سنگست یا روی

نپندارم که در بستان فردوس / بروید چون تو سروی بر لب جوی

چه شیرین لب سخن گویی که عاجز / فرو میماند از وصفت سخن گوی

ببویت الغیث از ما بر آمد — که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی — بآب باده عقل از من فرو شوی
چه شهر آشوب ای دلبند خود رای — چه بزم آرایی ای گلبرگ خود روی
چو در میدان عشق افتادی ای دل — بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی می سوز و می ساز — بنا گر طالبی می پرس و می پوی
در این ره جان بده یا ترک ما گیر — برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بد اندیشان ملامت میکنندم — که تا چند احتمال یار بد خوی

محالست اینکه ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

که دست تشنه میگیرد بآبی — خداوندان فضل آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین دهانت — اگر تلخست اگر شیرین جوابی
نه خود آیی و گر آیی بر من — بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی — چنان نوشم که شیرین تر شرابی

اگر سرو

اگر سرو ببالای تو باشد — نخواهد بود بر سر آفتابی
پری رویی از نظر غایب نگردد — وگر صد بار در بندد نقابی
بدان تا یک نظر رویت ببینم — شب و روز آرزو مندم بخوابی
امیدست ار عطشان بمیرد — که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن می خواهی ای دوست — که خواهی پنجه کردن با عقابی
شبی دانم که در زندان هجران — سحرگاهم بگوش آمد خطابی

که سعدی چون فراق ما چشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی — پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی — شاد آمدی خرم فرخنده بخت بادی
تا من درین سرایم این در ندیده بودم — کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چون گل روند آیند این دلبران خوبان — تو در برابر من چون سرو ایستادی
اول چراغ بودی آتش بکس کشیدی — آتش از آن گرفتم در خرمن اوفتادی

امروز که مینماید در روزگار حسنت — بس فتنه‌ها برآید تو فتنه از که زادی

خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا — تا بوستان بریزد گلهای بامدادی

باری که با قرینی الفت گرفته باشی — هر وقت یادش آید تو دم بدم بیادی

گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت — پیوسته نیکوان از غم خورده‌اند و شادی

جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد

الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری — آنی که باد زهره ندارد خبر بری

ای باد اگر بری بسر کوی آن صنم — پیغام دوستان برسانی بدان پری

آن مشتری خصال اگر از ما طالبی — پرسد جواب ده که بجانند مشتری

گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید — تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری

ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل — یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری

دانی چه میرود بسر ما ز دست تو — تا خود بپای خویش نیایی نگری

باز آی کز صبوری دور از تو سوختیم — ای غایب از نظر که بمعنی برابری

یا دل بداد هرچه دل ما بدست تست — یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری

تا خود برون پرده حکایت بگو رسد — چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی

دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

از ذات شریف شخص روحانی — آرام دلی و مرهم جانی

خرم تن آنکه با تو پیوندد — وآن حلق که در میان انسانی

من نیز بخدمتت کمر بندم — باشد که غلام خویشتن خوانی

بر خوان تو این شکر که می‌بینم — بی فایده است مگس مرانی

هر جا که تو بگذری بدین خوبی — کس سر نکند که سرو بستانی

هر که این سرو دست و ساعد بیند — گر دل ندهد به پنجه بستانی

من جسم چنین ندیده‌ام هرگز — چندانکه قیاس میکنم جانی

بر دیدهٔ من برو که مخدومی — پروانه بخون مده که سلطانی

من سر ز خط تو برنمیگیرم — ور چون قلمم بسر بگردانی

آن گرد که بر رخت می‌بینی	وآن درد که بر دلت میدانی
دودیکه می آید از دل سعدی
پیداست که آتشست پنهانی

ای که بر دوستان همی گذری	تا بهر غمزه دلی ببری
درد مندی تمام خواهی کشت	یا برحمت بکشته می نگری
ما خود از کوی عشق باز آییم	نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی آید	تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم	حذر از عاشقی و بیخبری
حلقه گرد خویشتن بکشم	تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش	شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده هرگز	چون بخندد شکوفهٔ سحری
پرده دار بر آستانهٔ عشق	میکند عقل و گریه پرده دری
چه خوری دانه بر سر غم عشق	تا غم هیچ در جهان نخوری

ایکانست

رایگانست یکنفس با دوست	گر بدنیا و آخرت بخری
قلمت این بدیست سعدی ور	با هزار آستین در دری
این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم نیستی که نیشکری

ای سرو حدیقهٔ معانی	جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولینند	تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو در میان نیاید	گویی که بجسم در میانی
آنرا که تو از سفر بیایی	حاجت نبود بارمغانی
از آمدنت خبر بیارند	منت جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمی توان کرد	الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن به بینی	حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد	در وقت بهار مهربانی

سعدی خط سبز دوست دارد ، پیرامن خد ارغوانی

این پیر نگر که همچنانش

از یاد نمیرود جوانی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی — شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی

از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین — گر باز کند از شکن زلف تو تابی

بر دیدهٔ صاحب نظران خواب ببستی — ترسی که به بینند خیال تو بخوابی

از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت — خون میرود از دل چو نمک خورده کبابی

تا عذر زلیخی بنهد منکر عشاق — یوسف صفت از چهره برنداز نقابی

بی روی تو ام جنت فردوس نباید — کین تشنگی از من نبرد هیچ سرابی

مقتول ترا گر بگذارند بدوزخ — با یاد تو در وی نکند هیچ عذابی

باری بطریق کرمم بندهٔ خود خوان — تا بشنوم از هر بن مویم جوابی

درین ملک تو دگران چشم ندارند — کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب سخنم میرود از طبع چو آتش — چون آتش رویت که از و میچکد آبی

یاران همه

یاران همه با یار و من خسته طلبکار

هر کس بسر آبی و سعدی بسر آبی

خانهٔ صاحب نظران میبری — پردهٔ پرهیزکنان میدری

گر تو پری چهره بپوشی نقاب — توبهٔ صوفی بزبان آوری

آن چه وجودست ندانم که هست — آدمی یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان میکند — سود بود دیدن آن مشتری

نسخهٔ آن روی بنقاش بره — تا بکند توبه ز صورتگری

با بترت حاجت شمشیر نیست — حمله همی آری و دل میبری

گر تو در آیینه تأمل کنی — صورت خود باز بجا ننگری

خسرو اگر عهد تو دریافتی — دل بنهادی که تو شیرین تری

گر دری از خلق ببندم بروی — بر تو نبندم که بخاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق

زنده شود چون بسرش بگذری

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی ور بچوگانم زند هیچش مگوی

بر سر عشاق طوفان گو بیار در ره مشتاق پیکان گو بروی

گر بلعنت میکند فرمان ببر ور برد میکشد دربان مجوی

ناودان چشم رنجوران عشق گر فرو ریزند خون آید بجوی

شاد باش ای مجلس روحانیان تا که خورد این می که من مستم ببوی

هر که نشنیدست روزی بوی عشق گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

هر که سودا نامهٔ سعدی نوشت دفتر پرهیزکاری گو بشوی

دیدی که وفا بجا نیاوردی رفتی و خلاف دوستان کردی

بیچاره کسیم بنجیر بند فتنه درمانده کسیم بهیچ نشمردی

ما با همه عیبی از تو خشنودیم از بیکسی ای زمن بیازردی

خود کردن و جرم دوستان دیدن رسمیست که در جهان تو آوردی

یارب ببرم که نازک اندامی نازت بکشم که ناز پروردی

ما را

ما را که جراحتیست خون آید درد تو چه غم که فارغ از دردی

گفتم که بریزم آب رخ زین پس بر خاک درست که خون من خوردی

این عشق تو در منش آفرین شد هرگز نبود ز زعفران زردی

از ذرهٔ تو در مقابل خورشید بیچاره چه میکنی بدین خردی

سعدی سپر از جفا بینداز گل با خارست و صاف با دردی

در حلقهٔ کارزار جان دادن

بهتر که گریختن بنامردی

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی چونکه ببخت ما رسد این همه ناز میکنی

گر که نماز برده صورت حال بیدلان عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی

گر که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

پیش کمان بگذرد سرو روان گویدم قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی

دی بامید گفتمش داعی دولت توام گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی

گفتم اگر لبت گزم میخورم و شکر مزم گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم
سفره اگر مینهی در بچه باز میکنی

جور بر من می‌پسندد دلبری | زور با من میکند زورآوری
بارخصمی میکشم کز جور او | مرنشاید رفت پیش داوری
عقل بیچارست در زندان عشق | چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگریم پیش خلق | تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم | گر بخیلش در بمیرد چاکری
ای که صبر از من طمع داری بهوش | بار سنگین می نهی بر لاغری
گنج دریا بر عزیزان افکنند | ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست | حیف باشد بعد از او بر دیگری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدا را نباشد جوهری

چون خراباتی نباشد زاهدی | کشتی بشمع از در در آمد شاهدی

محتسب

محتسب گو تا ببیند روی دوست | همچو عراقی و من چون عابدی
من چو آب زندگانی یافتم | غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه ما را در دلست از سوز عشق | می نشاید گفت با هر باردی
دوستان بسیارند دلداران ولی | مهربان نشناسد الا واحدی
از تو روحانی ترم در پیش دل | نگذرد شبها بخلوت واردی
خانه در کوی درویشان بگیر | تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست | پس چه فرق از ناطقی تا جامدی
گر بخدمت قایمی خواهد منم | ور نمیخواهی بحسرت قاعدی

سعدیا گردون نگارت میکشد
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

روزی بر خندانش گفتم چه سیمینی | گفت ار نظری داری ما را به زمین بینی
خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد | چه مه چه خورشیدی باغ گل و نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را | تو ماه پری پیکر زیبا نگار بینی

بر سر آتش ببینند بپرسندم — کار سوخته خرمن تو آخر چه غمگینی
بنشین که فغان از بار خاطر دارد — بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی
گر بنده خود خوانی فخرم بسلطانی — ور دور بگردانی فخرم بمسکینی
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی — کس دست نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی
فرهاد چنانی کشتست آن شوخ بشیرینی

روی بپوش ای قمر خانگی — تا نکند عقل بدیوانگی
بلعجبیهای خیالت که نیست — چشم خردمندی و فرزانگی
با تو بپاشم بکدام آبروی — تا بگریزم بچه مردانگی
با تو برآمیختنم آرزوست — وز همه کس وحشت و بیگانگی

یا بکند خانه سعدی خیال
یا ببرد دست بهمخانگی

سرو سیمینا بصحرا میروی — نیک بدعهدی که بی ما میروی

کس نبیند

کس بدین شوخی و رعنائی نرفت — خود چنینی یا بعمدا میروی
روی پنهان دارد از مردم پری — تو پری روی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر — یا بخوشتر زین تماشا میروی
می نوازی بنده را یا میکشی — می نشینی یکنفس یا میروی
اندرونم با تو می آید ولی — خایفم کز دست غوغا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم — تا کجا دیگر بیغما میروی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل — شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد — دیده در ره می نهم تا میروی
ما بدشنام از تو راضی گشته‌ایم — وز دعای ما بسودا میروی
گرچه آرام از دل ما میرود — همچنان سرو که زیبا میروی

دیده سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

سرو بستانی تو یا ماه پری — یا ملک یا دختر هوش کری

قامتی داری که صحری میکند / کاندر آن عاجز بماند سامری
هر که یکبارش بر افتی در نظر / در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی و اندر پیت جان میرود / باز می‌آیی و جان می‌پروری
گر تو شاهد با میان آیی چو شمع / مبلغی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن / پرده می‌پوشی و بر ما میدری
روزی آخر در میان مردم آی / تا ببیند هر که مه بیند پری
آفتابت منظر افتد در رواق / گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب / نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهی سوختن
بسکه تو شیرینی از حد میبری

سست پیمانا بیک ره دل ز ما برداشتی / آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری نداند بود از سلطان عشق / تا بیک ره سایه لطف از گدا برداشتی
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل / جرعه نا خورده شمشیر جفا برداشتی

ما کشت

خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو / چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
دوست بردارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست / تو خطا کردی کجا جرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن برد سعدی پای وصل
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی / غنیمتست درین دم که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت / کمر ببندم و تو شاه وار بنشینی
جدا از تو میسر نمیشود چکنم / بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست / نیاید و توبه از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو / چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو / هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
میان ما و شما عهد در ازل بودست / هزار سال بر آید همان نخستینی
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق / چنان کشد که شتر را مهار در بینی
زنیکنامی سعدیست پای بند غمت / زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

عمر بسوی یار بردیم انتظاری — زان انتظار ما را نگشاد هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی — وز محنت فراقش در دل نماند باری
هر دم غم فراقش بر دل نهاده دردی — هر لحظه درد هجرش در دل شکسته خاری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی — وی قامت تو سروی بر سرو تو ماهی
دانم که فارغی تو از حال درد سعدی — کو را در انتظارت خون شد دو دیده باری

در باب عشاق که افزون کند صفا را
بشنو تو این سخن را کانیست یادگاری

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی — وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی
آن همه جلوه طاوس و خرامیدن سرو — بار دیگر نکند گر تو برفتار آیی
چند بار ای دل آخر بنصیحت گفتم — دیده بر دوز نباید که گرفتار آیی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی — دل چنین سخت نباشد تو مگر خاره‌ای

سست نشد چندانکه باب

گر تو صد بار بیایی بسر کشته عشق — چشم دارد هنوز که دگر بار آیی
سپر از تیغ تو در روی کشیدن کهیست — من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی
کس نماند که بدیدار تو واله نشود — چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آیی
دگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی — گر بدان سنبل زلف و گل رخسار آیی
دوست دارند ترا دوست ندارد جز من — حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

سعدیا دختر الفاظ تو بس دل ببرد
بچنین زیور معنی که تو می‌آرایی

گر کنم در سر وفات سری — سهل باشد زبان مختصری
ای که قصد هلاک من داری — صبر کن تا به بینمت نظری
منکرم در جمال تو ام — عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در کمال بیچونست — که چنین جمال آفرید در بشری
راست خواهی نظر حرام بود — بر چنین روی باید برو نگری
دوست دارم که خاک پات شوم — تا مگر بر سرم کنی گذری

حیف بدست رقیب سنگدل است	پیش خصم ستاده چون سپری
ذانکه آینهٔ بدین خوبی	حیف باشد بدست بی‌بصری

آه سعدی اثر کند در کوه	نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
تا بدیدم ز سنگ سخت‌تری

کس در نیامدست بدین خوبی از دری	دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود	گوید دو آفتاب نباشد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست	زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان	یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامتت گل و بادام و روی و چشم	نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
روی که روز روشن اگر برکشد نقاب	پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت برند خلق	در دست مفلسی چو ببینند گوهری
روزی مگر بدیدن سعدی نهی قدم	تا در رهت بهر قدمی سر نهد سری

من کم

من کم نگیرم گر سر موئی ز مهر دوست
ور میزنند بهر سر موییم نشتری

گفتم آهنین دلی کنم چندی	ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه را دیده بر دهان تو رفت	هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل بودست	با تو آمیزشی و پیوندی
دولت گر دولت بدر نکنم	سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه	تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر	که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهتر کی میبود	گر نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه	تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بنده گر نه از دل و جان	بکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری
دل ریش عاشقان را نمک تمام داری

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا
متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار خون بریزد
بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت زجاج دارد تنی نرم نازنینت
دل سخت تیره با او نه کم از رخام داری

همه دیدها بسویت نگران حسن رویت
همه کس تو دارد و تو سر کدام داری

چه مخالفت بدیدی که مجالست بریدی
مگر آنکه ما گداییم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندارم که محب و مهربانم
بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری

گله از تو حاشا لله نکنم و خود نباید
مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری

نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن بدیع سعدی نه سخن که قند مصری
خجلست از این لطافت که تو در کلام داری

گر بود بهر قدم در ره دیده نشتری
من نه حریف رفتنم از در تو بدیگری

تا نکند

تا نکند وفای تو در دل من تغیری
چشم بخود نمیکنم تا چه رسد بدیگری

خود نبود و گر بود تا بقیامت آزری
بت نکند بنیکوی چون تو بدیع پیکری

سرو روان ندیده‌ام چون تو بهیچ کشوری
مه نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری

گر بکنار آسمان چون تو در آید اختری
روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری

حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری
یا بخضاب و سرمهٔ یا بعبیر و عنبری

تا بدعا نیاورد قوت هیچ صفدری
گر تو بدین مشاهده حمله بری بلشکری

بسته‌ام از جهانیان بر دل تنگ من دری
تا نکنم بهیچکس گوشهٔ چشم خاطری

گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری
شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری

پای مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هرکه بعشق رسد ترک دهد محقری

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری

درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی
یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم
هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

ور تو میگوی ازین در برود بندهٔ عاجز | دگرش چاره نماند که تو بیچاره نوازی
دست در دامن عفوت بزنم باک ندارم | که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری
خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی | فالق صبح و برارندهٔ خورشید منیری
حاجت موری اندک نگر حیوانی | بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق بخشم بدر آیند کسی را | چه تفاوت کند آنرا که مولی و نصیری
همه را ملک و تجارت و بزرگی و امیری | تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری

سعدیا من ملک الملک غنیمت تو فقیری
چاره درویشی و عجز است و گدایی و حقیری

تمت المنتخبات

وله با نسرین نگار

تحفه ما ریب بیا خواسته | صحن چمن را بدو آراسته
از هوس جعفهٔ نسرین نگار | گیر زمیست بپا خواسته

مرثیه در وفات سعد بو بکر زنگی

بزرگان چشم دل در انتظارند | ندیمان وقت ساعت میشمارند
غلامان دست کو بهر مبشارند | کنیزان دست ساعد منکارند
ملک خان و سپاه و بدره و ترخانی | بهواران تازی برسوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر | بایوان شهنشاهی درآرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان | که مروارید بر تاجش ببارند
زمین میگفت عیش خوش گذاریم | ازین پس آسمان گفت از گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود | ازین غافل که تابوتش بیارند
چه شد پاکیزه رویان حرم را | که بر سر گاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن جامهٔ روی | که مردم تحت امد کرد کارند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز | نمیشاید که فریادی نه دارند
بلی شاید که مهجوران بگریند | روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدا، نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

برفت آن گلبن خرم ببادی / دریغی ماند و فریاد یادی

زمان چشم حسرت بین بخفتی / کریزش سیلاب چون باز ایستادی

چه شاید گفت دوران زمان را / نخواهد پروریدن سعد زادی

نیارد دگر گردش گیتی دگربار / چنان صاحب دلی فرخ نژادی

خردمندان پیشین راست گفتند / مرا خود کاشکی مادر نزادی

نبودی دیده کانم تا ندیدی / چنین آتش که در عالم فتادی

نکوخواهان تصور کرده بودند / که آمد پشت دولت را عمادی

گمان کردند کز او وقت آن بود / که تاج خسروی بر سر نهادی

چو روز آمد درخت بارور را / که بستان ز ابر بهار و میوه دادی

مگر چشم بدان اندر کمین بود / ببرد از بوستانش تندبادی

نمیدانم حدیث نامه چون است
همی بینم که عنوانش بخون است

پس از مرگ جوانان گل مماناد / پس از گل در چمن بلبل مخواناد

کس اندر زندگانی قیمت دولت / نداند کس چنین قیمت مداناد

بحسرت در زمین رفت آن گل نو / صبا بر استخوانش گل دماناد

بتلخی رفت از دنیای شیرین / زلال کام در حلقش چکاناد

سر آمد روزگار سعد بوبکر / خداوندش برحمت در سراناد

جز از تشنه مردن در غریبی / شراب از دست پیغمبر ستاناد

در آن عالم خدای از عالم غیب / نثار رحمتش بر سر فشاناد

هر آنکس دل همی سوزد بدین درد / خدایش هم بر این آتش نشاناد

در این گیتی مظفر شاه عادل / محمد نامبردارش بماناد

سعادت پرتو نیکان دهادش / بخوی صالحانش پروراناد

بکام دوستانش بخت پیروز / بسی دوران دولت بگذراناد

روان سعد را با جان احمد
باوج روح راحت بگذراناد

تمت شد

وله من اللمعات

آفتابست آن پری‌رخ یا ملک یا بشر / قامتست آن یا قیامت یا الف یا شکر

هل لصبری ما تولی ردّ عقلی ما بها
زاد قلبی ما تشادّ و جدی ما عبر

گلشنست آن یا تن نازک نهادش یا حریر
آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر

نهب المطلوب عندی کیف حالان یا ای
حرت والمأمول نحوی محال الحجر

باغ فردوسست گلبرگش بگویم یا بهار
جان شیرینست خورشیدش بخوانم یا قمر

قل لمن تبقی فؤادی منه یهکوی کالوق
ام علی تقدیر انی ابتغی این المفر

بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز
چشم شوخ الکرم بین تا نجم بینی بر شجر

بکرة المحبوب وصلی اشتهی عنی نهی
یوسم المنظور قتلی ارتقی فیما امر

کاج بر منی مایه اندکی در خوابش دیدمی
برابر اعشقش بسنجی گشت سهلست این قدر

قیل لی فی الحب اخطار و تحصیل المنی
دولت الق عنی الق و حجی فی خطر

گوشه گیر ای یار یا جان در میان آور که عشق
تیرباران است یا تسلیم یا باید حذر

قلنا لی غصة ما ذاق الا من صبا
والبلانی فرصة ما نال الا من صبر

دختران طبع یعنی سخن با این جمال
آب رویی نیست پیش حسن آن زیبا پسر

لحظک القتال یغوی فی هلاک البدیع
عطفک المائش یسعی فی بلای المنتذر

رخ است

آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یک زمان
آخر ای آرام جان در ما نگر یک نظر

یا رحیم الجسم لولا انت شخصی ما انمحا
بالکحیل الطرف لولا انت دمعی ما انحدر

ای بی اکفوم اینک عمر شد گفت العجب
طرفه میدارم که بی دلدار چون بردی بسر

بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی
قلت لا تسأل صفاء الوجه یغنی عن خبر

گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز

عاشقی را مال باید یا صبوری یا سفر

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی
وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی

یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی
شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی

ای دردمند مفتون بر خط و خال موزون
قدر وصال اکنون که در فراقی

جاء الکفا ملازم اکلا بجال و ثنا
واللیل مدلهما والدمع فی المآقی

بعد از عراق جایی خوش نامدم هوایی
مطرب بزن نوایی زان پرده عراقی

خان الزمان عهدی حتی بلیت وحدی
دوی علی ودی بالله یا رفاقی

در سرو و مه چه گویی ای مجمع نکویی
تو ماه مشکبویی تو سرو سیم ساقی

یا سعد کیف صرنا فی بلدة هجرنا   من بعد ما سهرنا والادمع فی العناج

تا درمیان کاری بیگانه نه یاری

دریانه هر چه داری کردم اتفاقی

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی   بصد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی

کتبت بالغ منی حبیبا معرضا عنی   ان افعل ما ترانی علی عهدک میثاقی

نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت   که خود را بر تو میبندم بسالوسی و زراقی

اخلایی و احبابی دروا حت آنی   مریض العشق لا یبرا و لا یشکو الی الراقی

نشان عشق آن باشد که شب با روز پیوندد   ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد مشتاقی

قل املا و سقا کاسا و دع ما فیه مسموما   انا انت الذی تسقی بعین السم تریاقی

قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده   مرا بگذار تا حیران بمانم چشم در ساقی

لعمت الاعین غایات لا اخذ منی مدا   و فی شیراز من طیبی احد فی حسنی

نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان

بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

نعلم

نعلم راست نیاید صفت مشتاقی   ساد فی احرق القلب من الاشواقی

نشود دفتر درد دل مهجور تمام   لو امانی صحف الدهر الی الاوراقی

آرزو در دل خلقی تو بشر بیخ   اثر رحمت حقی تو ببینک احلاقی

من همان عاشقم ار زانکه تو آن نیست نه   انا اهواک ملتزم و علی المیثاقی

حیث لا یحلو منظور حبیبی ارنی   چکنم قصه این غصه کنم در باقی

بدو چشم تو اگر بی تو برندم بهشت   نکنم میل بخوبان و نظر در ساقی

سعدی از دست غمت خاک رود دامن عمر

بیشتر زین نکند صابری مشتاقی

بسکه گریم در فراق و در غربت یا حبیب   داح عینی من بکای ایح روحی یا حبیب

تشنه روز بودم آب حیاتم کی دهی   اسقنی من کاس وحدک شرب وصلک یا حبیب

در دو عالم کس ندارم چون تو یار و غمگسار   انت عینی انت قلبی انت روحی یا حبیب

گرچه نقصان کرد عمرم در فراق روی تو   زاد حبک فی فوادی لیس ینقص یا حبیب

عشق تو در جان من چون آتش اندر مجمر است   طول لیلی فی فراقی مثل عودی یا حبیب

دوستان گویند کز عشقش برون شو صبر کن ... مات قلبی کیف اصبر ما صبر مالک یا حبیب

سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانه شد

فی حیاتی فی مماتی لیس غیرک یا حبیب

تمت الملمعات ولهُ من الرباعیات

عشاق بدر کعبت اسیرند بیا ... بدخویی تو بر تو میگیرند بیا

ولهُ حرف الباء

هر جور و جفا که کردی معذوری

زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب ... صاحب نظران تشنهٔ وصل تو سراب

ولهُ حرف التاء

مانند تو آدمی در آباد و خراب

باشد که در آیینه توان دید و در آب

وه وه چه قیامت است این قامت راست ... با سرو نباشد این لطافت که تراست

ولهُ ایضاً

گر بار دگر سوی بازارت گذری

مردم همه گویند قیامت برخاست

چون حال بدم در نظر دوست نکوست ... دشمن ز جفا گو بهلیم بر کن پوست

چون دشمن بی رحم فرستادهٔ اوست ... بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

ولهُ ولهُ

آن یار که عهد دوستاری بشکست ... میرفت و منش گرفته در دامن دست

میگفت دگر باره بخوابم بینی ... پنداشت که بعد ازو مرا خوابی هست

ولهُ ولهُ

شبها گذرد که دیده نتوانم بست ... مردم همه در خواب و من از فکر تو مست

باشد که بدست خویش خونم ریزی ... تا جان بدهم دامن معشوق بدست

ولهُ ولهُ

هر شب که تو در کنارم آیی روز است ... وان روز که با تو میرود نوروز است

گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا ... آن شب که تو در کنار باشی روز است

ولهُ ولهُ

شب نیست که چشمم از فراق تو نریست ... وین جان بلب رسیده در بند تو نیست

گر تو دگری بجای من بگزینی — من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

ولـه ولـه

روزی که غمی بسی کنم دلشادت — وز بند غمان خود کنم آزادت

دیدی که از آن چه شبها بگذشت — وز گفته خود هیچ نیامد یادت

ولـه ولـه

صد بار بگفتم بغلامان درت — تا آینه دیگر نگذارند برت

خود را چه به بینی برود دل ز برت — کو خود بگذارد که به بیند نظرت

ولـه ولـه

گویند هوای فصل آوار خوشست — بوی گل و بانگ مرغ و گلزار خوشست

ابریشم و زیر و ناله زار خوشست — ای بیخبران این همه با یار خوشست

ولـه حرف الدال ولـه

آن درد ندارم که طبیبان دانند — دردیست محبت که حبیبان دانند

ما را غم آشنایی کشته است — این حال نباید که غریبان دانند

ولـه

ولـه

گویند مرو درپی آن سرو بلند — انگشت نمای خلق بودن تا چند

آن شوخ سرش بریده بودند هنوز — استاده به وزبان درازی میکرد

گر به زده خنده نجاز میکرد
شمع ار چه بگریه جان گدازی میکرد

ولـه

در چشم من آمد سهی سرو بلند — بربود دلم ز دست و در پای افگند

این دیده شوخ میدهد دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

ولـه ولـه

گفتم که بیا بر و بیم ای حور نژاد — گفتا که بیار تا چه ام خواهی داد

گفتم که دعا بر تو کنند مادر من — گفتا بدعای مادرم خواهی گاد

ولـه حرف الراء

گر آدمیی باده گلرنگ بخور — بر ناله نای و نغمه چنگ بخور

ور تنگ خوری چو سنگ ها بر جا ما — یکباره چو تنگ بنگری سنگ بخور

ولـه ولـه

بستان رخ تو گلستان آرد بار — وصل تو بقای جاودان آرد بار

بر خاک فکن قطرهٔ از آب چو لعل — تا بوم برو زمانه جان آرد بار

ولہ حرف الزاء

تا سر نکنم در سر تو ای مایهٔ ناز — کوته نکنم ز دامنت دست نیاز

هر چند که راهم بتو دورست و دراز — در راه بمیریم و نگردم ز تو باز

ولہ ولہ

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز — وی بی سخنی گرفته پای از ما باز

وی دست بناتیلی برون کرد بعهد — وامروز کشیده پای در دامن ناز

ولہ حرف السین

چون زهرهٔ شیران بدرد نعرهٔ کوس — بر باد مده جان گرامی بفسوس

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز — دستی که بدندان نتوان برد ببوس

ولہ حرف الشین

گر لایق خدمتم ندانی بسر خویش — تا من سر خویش گیرم و کشور خویش

با همچو منی مرا مکن بر خویشی — تا بندگیت کنم بجان و سر خویش

اربع

ولہ حرف الکاف

ای بی تو فراغ از جهان بر ما تنگ — ما را بتو فخرست و ترا از ما ننگ

ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ — آخر تو بگوی این دلست یا سنگ

ولہ حرف اللام

گر دست دهد دولت ایام وصال — ور سر برود در سر سودای محال

یک بوسه بران نیمهٔ خالش بدهم — وانگاه دگر بوسه بران نیمهٔ خال

ولہ حرف المیم

بگذشت با آب چشم همچون جویم — بنداشت کزو مرحمتی میجویم

من قصهٔ غم خویشتن بد و چون گویم — سرگشته بچوگان بزند چون گویم

ولہ ولہ

خرم که نماند بیش ازین تدبیرم — ور خود همه شمشیر زند با تیرم

گر دست رسد که آستینش گیرم — ور نه بروم بر آستانش میرم

ولہ ولہ

خرم قد و بالای چو حورش ببینم
وآن طلعت آفتاب نورش ببینم
گر ره ندهندم که بنزدیک روم
آخر نزنندم که ز دورش ببینم

وله

آرام دل خویش بجوییم چکنم
واندر طلبش بسر نپوییم چکنم
گو بند مرو که خون خود میریزی
ما دام که در کمند اوییم چکنم

وله

ای دست تو آتش زده در خرمن من
تو تیغ کشیده‌ای از دامن من
آن دست نگارین که بسوزن زده‌ئی
هر چند نیست در گردن منی

وله

یاران و سماع نامرتبی جامه دران
با دیده بجای منتحب نگران
عشق آن من است و لهو زان دگران
من چشم درین کنم شما گوش بران

وله

بگرفته باتفاق صحرا من و تو
از شهر برون رویم تنها من و تو

دانی

دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم
آن وقت که کس نباشد الا من و تو

وله حرف الهاء

ما را نه ترنج از تو مراد است نه به
تو خود شکر پسته و بادام مده
گر بار به بستان تو باشد که دهد
هرگز نبود به از زنخدان تو به

وله

ای بر رخ تو چو لاله زارم دیده
گرینده چو ابر نوبهارم دیده
روز بر بینی در آرزوی رخ تو
چون ابر چکیده در کنارم دیده

وله حرف الیاء

ای مایهٔ درمان نفسی بنشینی
تا صورت حال دردمند بینی
گر من بتو فرهاد صفت شیفته‌ام
عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی

وله

هرگز بود آدمی بدین زیبایی
یا سرو بدین بلندی و خوش بالایی
مسکین دل آنکه از برش برخیزی
خرم تن آنکه در کنارش آیی

صاحب ومالك [illegible]

صاحب شدم اين كتاب مال الحقير

صاحب او فقير محمود بن عبد القادر

بن احمد حيدري باشد

كتاب نوشتم بصد عز و ناز ترسم بفروشم بنرخ پياز

كتاب نوشتم

ترسم بفروشم بنرخ پياز

كتاب نوشتم بصد عز و ناز ترسم بفروشم بنرخ پياز

محرم صفر ربيع الاول ربيع الآخر جمادى الاول جمادى الآخر رجب شعبان رمضان شوال ذو القعدة ذو الحجة

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt: 3485
Eski Kayıt: